داستان

لیلی و مجنون

(نظامی گنجوی)



برگردان به نثر :

مژگان شیخی


بسم الله الرحمن الرحيم

به‌پدر خوبم،
که درس ایستادگی را به‌من آموخت.

داستان

لیلی و مجنون

(نظامی گنجوی)

برگردان به نثر:

مژگان شیخی



شیخی ،مژگان
داستان لیلی‌ومجنون / برگردان به نثرمژگان شیخی
۰ــ تهران : قدیانی ،۱۳۷۴۰
۲۴۰ص ۰

۱ ۰ نظامی ،الیاس بن یوسف ، ۵۳۰ ؟ـ ۶۱۴؟ ق ۰ لیلـــی و مجنون ۰ الف ۰ عنوان : لیلی ومجنون ۰ب ۰ عنوان ۰

۸ الف۳/۶۲ PIR



◆ داستان لیلی و مجنون

◆ برگردان به‌نثر: مژگان شیخی

◆ ویراستار: حسین فتاحی

◆ طرح جلد: محمدعلی کشاورز

◆ زیر نظر شورای بررسی

◆ چاپ اول: پائیز ۱۳۷۴

◆ چاپ: چاپخانه الغدیر، تهران

◆ تعداد: ۱۱۰۰۰ نسخه

◆ کد: ۷۴/۲۱۵

◆ همکارفنی: مؤسسهٔ طرح و اجرای کتاب

فهرست

مقدمه

نظامی، شاعر پارسی‌سرای ایران، نخستین بار داستان عاشقانهٔ لیلی و مجنون را در ۵۸۴ هجری به‌نظم درآورد. این سرایش زیبا و هنرمندانه در مدتی کوتاه، یعنی حدود چهارماه، صورت گرفت. اولین مجموعه در چهار هزار و هفتصد بیت بود. بعدها نظامی در آن تجدیدنظر کرد و نسخهٔ نهایی کار را در سال ۵۸۸ هجری به‌پایان رساند.

گفتنی است که داستان لیلی و مجنون پیش از نظامی هم ناشناخته نبود و در بسیاری از کتابهای ادبی، مخصوصاً به‌زبان عربی قصهٔ شیدایی «قیس عامری» نقل شده بود. حتی اشعاری را که به‌قیس نسبت می‌دادند، در مجموعه‌ای جمع شده و شاعران ایرانی آن را برای شنوندگان خود نقل می‌کردند. «رابعهٔ بنت کعب قزداری» نخستین بانوی سخنور ایرانی است که نام این دو دلداده را در شعر فارسی آورده است. رابعه در دورهٔ سامانیان و همزمان با رودکی بزرگ می‌زیسته است و شعر او بدین مضمون است:

مگر چشم مجنون به‌ابر اندر است
که گل رنگ رخسار لیلی گرفت

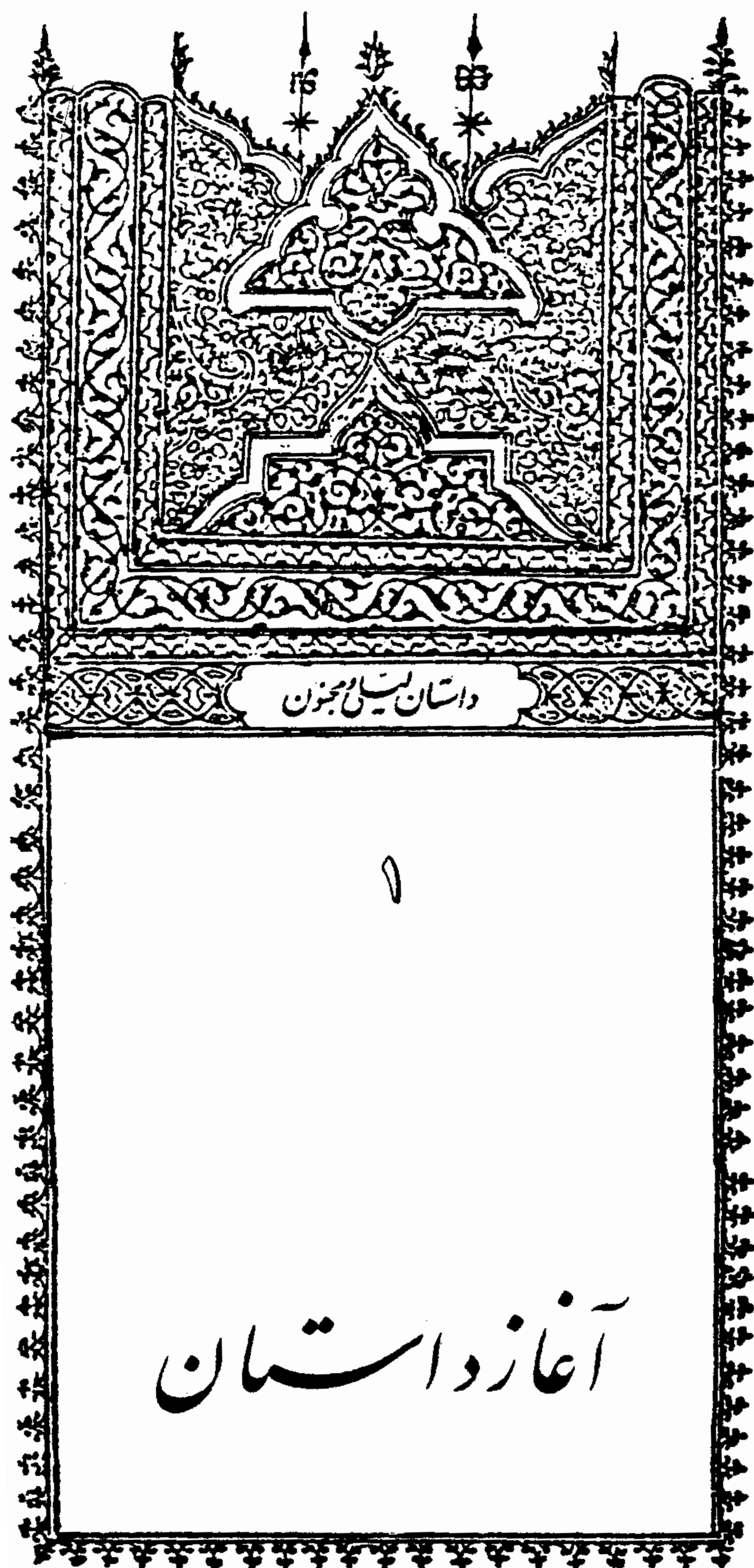
امّا رواج و شهرت داستان لیلی و مجنون بعد از انتشار منظومهٔ نظامی بود. تمثیل و استعاره و کنایات زیبا در دیوان غزلسرایان پیش از نظامی بسیار کم بود.

بعد از نظامی، شاید بیش از صد شاعر، از هندی و ترک و فارسی‌سرای هر یک، همه یا بعضی از قسمتهای سرودهٔ نظامی را تقلید کرده‌اند.

گفته‌اند که قصهٔ لیلی و مجنون، در حقیقت مضمون عامیانهٔ بسیار کهنه‌ای بود که پیشینهٔ آن در ادبیات بابلی دیده می‌شود، با این تفاوت که داستان در آنجا پایانی خوش دارد. اما معلوم نیست که چرا وقتی به‌ادبیات عرب راه پیدا کرد، پایانی این‌چنین دلخراش یافت. گویا ذوق و عاطفهٔ ایرانی، حیفش آمد که این دلدادگی و پاکبازی در عشق بی‌جواب بماند و سودی ندهد. از این‌رو با تصرف در اصل داستان، این دو عاشق را عاقبت به‌خیر کرد.

با این بیان به‌این نکتهٔ بسیار مهم می‌رسیم که شهرت لیلی و مجنون و مَثَل شدن آنها در عشق و عاشقی، درواقع از همت بلند شاعران ایرانی است و اصلاً این ایرانیها بودند که داستانی پراکنده و پاره‌پاره را یکپارچه کرده و به‌آن وحدت و انسجام بخشیدند و نکته‌های لطیف در آن گنجانیدند تا این داستان بدین جایگاه برسد و در ادب فارسی به‌مرتبه‌ای بلند دست یابد.

هدف از برگردان این اثر بزرگ و شورانگیز آشنا ساختن خوانندگان جوان با یکی از شاهکارهای ادب فارسی است، آن هم با زبانی ساده و داستانی که کمی خلاصه شده و جنبه‌های داستانی آن انسجام بیشتری گرفته است.



آغاز داستان



آورده‌اند که در روزگـاران دور، در سرزمین عربستان، امیری بـود کـه در بـــزرگواری مـــعروف و آوازهٔ شـجاعت، سـخاوت ومـهمان‌نوازیش از شـهر و دیـارش گذشته بود. سفره‌اش همواره گسترده بود و هیچ نیازمندی از درِ خانه‌اش ناامید باز نمی‌گشت.

امـــیر در ادارهٔ امـــور قـبیله‌اش اسـتاد بـود و مـنطقهٔ حکومتش در میان اقوام عرب از آبـادترین مـناطق بـود. قبیلهٔ او خوشنام، مرفّه و راحت روزگار می‌گذراندند. اما در کنار این همه خوشبختی و رفاه، امیر از غمی بزرگ در رنج بود. او به‌سالهای پیری قدم گذاشته بود، در حالی که هنوز پسری نداشت تا به‌وجود او آرامش گیرد و این قـدرت و حشمت را وارث باشد.

امیر همچون صدفی آرزومند، چشم انتظار مروارید بود

و سنبلهٔ وجودش بی‌دانه در کشتزار هستی. غم نداشتن عصایی در پیری و یاوری در روزگار سختی آتش بر خرمن آرزوهایش می‌زد.

برای رسیدن به‌این آرزو، امیر نذرها کرد. فقیران را درمها بخشید، یتیمان را نوازش کرد و در راه‌ماندگان را توشهٔ سفر داد. سالهای زیادی از عمر امیر در نذر و نیاز سپری شد تا اینکه خدای بزرگ، در مقابل آن همه نیکی، انتظار و زاری امیر، مرواریدی به‌او عطا کرد و سنبلهٔ وجودش را دانه‌ای بخشید.

نورسته گلی چو نار خندان
چه نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی
شب روز کنِ سرای خاکی

این نوزاد گل‌چهره و گلگون‌گونه، به‌سان گوهری تابناک شبهای تار امیر را روشنی بخشید. دل او از دیدن روی زیبای فرزند مهمانسرای شادی شد. امیر سخاوتمندانه درِ خزانه را گشود، بذل کرم کرد و درمهای فراوان بخشید. تا مدتها درِ خانه‌اش به‌روی همه باز بود و سفره‌اش همواره گسترده.

به‌دستور امیر، کودک دلبندش را به‌دامن دایه‌ای مهربان سپردند تا نهال وجود کودک را با شیرهٔ جان آبیاری کند.

کودک چون لاله‌ای که با ریزش قطره‌های باران شکفته می‌شود، شکفت، بر آمد و هر روز رعناتر و زیباتر گشت. دایه مهربان، باوفا و نیک‌سرشت بود. گوشت و پوست کودک، با خوردن شیر دایه، از همان آغاز با عشق و مهر و وفا درآمیخت. گویا هر قطره شیر دایه، کلمه‌ای از عشق و مهر بود که در روح او ثبت می‌شد و بر لوح وجود او حک می‌گشت.

بیش از دو هفته از تولد نوزاد نگذشته بود که زیبایی چهره‌اش از ماه شب چهارده نیز پیشی گرفت. از این روی کودک را «قیس هنری» نامیدند. یعنی قیس زیبا و صاحب هنر.

از مه چو دو هفته بود رفته
شد ماه دو هفته بر دو هفته
شرط هنرش تمام کردند
قیس هنریش نام کردند

چون یک سال از عمر کودک گذشت، زیبایی او به‌کمال رسید. نخستین سالهای عمر کودک مثل تمامی بچه‌ها به‌بازی و شادی سپری شد. در هفت سالگی زلف زیبای قیس بر گرد چهره‌اش افشانده شد و بازار زیبایی‌اش را رونق بیشتری بخشید. در ده سالگی وصف جمالش شهرهٔ آفاق شد، چنان که هر بیننده‌ای را به‌ذکر دعا

وامی‌داشت.

کز هفت به‌ده رسید سالش
افسانهٔ خلق شد جمالش
هر کس که رُخش ز دور دیدی
بادی ز دعا بر او دمیدی

امیر شاد از این همه زیبایی و رعنایی، کودک را به‌مکتب فرستاد تا جمال او را به‌کمال علم زیور بندد. قیس را به‌معلم سپرد، تا در سایهٔ رنج استاد، دانش و خرد توشهٔ راه سازد.

ا ز آنجا که قیس، فرزند رئیس قبیلهٔ بنی‌عامر بود، با شکوه و جلال خاصی به‌مکتب می‌رفت. هر روز جمعی از کودکان او را همراهی می‌کردند و قیس نازپرورده، قلم در دست ظریف خود گرفت و نوشتن را آغاز کرد.

در این مکتب و در کنار قیس و دیگر پسران، چند تن از دختران امیران و سران قبایل هم در گوشه‌ای حلقه می‌زدند تا از بوستان دانش استاد میوه‌ای بچینند. در میان این دختران، دختری بود لیلی نام، از قبیلهٔ همسایه. لیلی رویی زیبا، اندامی موزون و قامتی به‌رعنایی سرو داشت. چشمانش چون چشمان آهو و زلفش به‌سیاهی شب بود، ولی رویش چون روز روشن.

آراسته لعبتی چو ماهی
چون سرو سَهی نظاره‌گاهی
آهو چشمی که هر زمانی
کُشتی به‌کرشمه‌ای جهانی
ماه عربی به‌رخ نمودن
تُرک عجمی به‌دل ربودن
زلفش چو شبی، رُخش چراغی
یا مشعله‌ای به‌چنگ راغی
کوچک دهنی، بزرگ سایه
چون تُنگ شکر، فراخ‌مایه
شکّرشکنی به‌هرچه خواهی
لشکرشکن از شکر چه خواهی
محبوبهٔ بیت زندگانی
شَه بیت قصیدهٔ جوانی

سُرمهٔ چشمان لیلی و گلگونهٔ صورتش هنر نقاش خلقت بود. چهره‌اش چون باغی پرجلوه بود و صورتش در میان گیسوان سیاهش، چون مشعل فروزانی در دل تیرهٔ شب راهنمای گمشدگان بود.

در هر دلی از هواش میلی
گیسوش چو لیل و نام لیلی

دهان کوچکش، خزانهٔ شکر و شیرینی بود و زیبایی‌اش شکرشکن، نه، که لشکرشکن بود. خورشید



وجود لیلی در چشم قیس، چون شاه‌بیت یک غزل جلوه‌گر شد و مهرش در دل او آتشی به‌پا کرد. مرغ دل لیلی نیز در آسمان اشتیاق قیس پرواز کرد و این محبت همگام با بالیدن آن دو رشد کرد و بالنده‌تر شد.

عشق دورهٔ نوجوانی در جان ناپختهٔ آن دو رخنه کرد و پیمانهٔ وجودشان از این شراب خام لبریز شد. مستی اولین پیمانهٔ شراب گیج‌کننده است و سخت. بر زمین غلتیدن آن که هرگز زانو بر زمین نزده، سخت است اما اسارت در بندهای زرّین اولین عشق از آن هم سخت‌تر است. این دام سخت‌ترین دامهاست.

چون آتش عشق شعله کشید، لیلی و قیس را تاب حساب و مشق نماند. آنها کتاب زندگی را گشودند و حدیث مهرورزی را خواندند.

دوستانشان به‌فراگیری علم حساب مشغول بودند و لغتهای جدید فرامی‌گرفتند، ولی آن دو دلداده، لغتی غیر از عشق نمی‌آموختند.

یاران به‌حساب علم خوانی
ایشان به‌حساب مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند
ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند
ایشان نفسی به‌عشق راندند

یاران صفت فعال گفتند
ایشان همه حسب حال گفتند
یاران به‌شمار پیش بودند
ویشان به‌شمار خویش بودند

هر روز صبح، آنگاه که آسمان ترنج طلایی خورشید را در بر می‌گرفت، لیلی و مجنون به‌مکتب می‌رفتند، اما به‌جای درس و مشق، غرق در عالم خیال می‌شدند. لیلی با آنکه چشم به‌دهان استاد می‌دوخت، اما با حرکات ظریف و دخترانه‌اش قیس را روانهٔ وادی حیرت می‌کرد. پرندهٔ خیال او را با زنجیر گیسوی خود اسیر می‌کرد و شمع وجود این نازپرورده را با آتش عشق خود می‌سوزاند. قیس از سوزش این عشق، روز به‌روز رنجورتر می‌شد و رنگ رخسارش به‌زردی می‌گرایید.

روزها و هفته‌ها آمدند و رفتند و با رفتن روزها، وجود این دو دلداده از هرچه جز عشق خالی شد. وجودشان پر از عشق بود؛ عشقی همه لطف و صفا که به‌مصلحتها نمی‌اندیشید و از رسوایی ترس نداشت. کم‌کم دل و قرار از کف دادند و غم و اندوه شاعرانه را در پستوی خانهٔ دل انبار کردند. از آنجا که عالم عشق را حجابی نیست، پرده از راز محبت این دو کنار رفت و دوست و دشمن از این عشق حرفها زدند و آن را افشا کردند.



چیزی نگذشت که قصهٔ لیلی و قیس، آشنای هر کوی و برزن شد و چون چشمه‌ای جاری گشت و دلهای تشنهٔ افراد هر قبیله‌ای را سیراب کرد و از آنجا که هر خوشبختی آشکاری آسیب‌پذیر است و گنجی که پنهان نباشد زود غارت می‌شود، دستهای غارتگران به‌یغما دراز شد. آنها با همهٔ سعی و تلاششان نتوانستند از برملا شدن رازشان جلوگیری کنند.

در عشق شکیب کی کند سود
خورشید به گل نشاید اندود
چشمی به‌هزار غمزه غمّاز
در پرده نهفته چون بوَد راز
زلفی به‌هزار حلقه زنجیر
جز شیفته دل شدن، چه تدبیر؟

پردهٔ صبر و شکیبایی را بر ضریح عشق نمی‌توان آویخت و روشنی خورشید را در پشت دیواری از گِل نمی‌توان مخفی کرد. چشم عاشق خود افشاگر است و زلف هزار چین معشوق نمایانگر دام.

چنین شد که تندبادی وزید و پرده از راز این عشق پرشکوه به‌کناری زد.

سرانجام، چاره در آن دیدند که نگاههای پراشتیاق خود را از چشم نامحرمان دور نگه دارند تا شاید زبان

در دهان دشمنان آرام گیرد. اما قیس شیفته و عاشق‌تر از آن بود که پرده‌پوشی کند. ناشکیبا بود، ناشکیباتر شد.

کسانی که از درد عشق آگاهی نداشتند و تا آن روز به‌چنین دامی نیفتاده بودند، بی‌قراریهای قیس را نشانهٔ جنون او دانستند و مجنونش نامیدند. کم‌کم کار به‌جایی رسید که آوازهٔ جنون قیس بالا گرفت و او را از دیدار لیلی منع کردند. پیران قبیله اعتقاد داشتند همان‌طور که اگر دیوانه‌ای به‌ماه نگاه کند، جنونش بیشتر می‌شود، مجنون عاشق هم اگر به‌لیلی نگاه کند، جنونش شدت خواهد گرفت. جنجال و هیاهو در این باب بالا گرفت و دوران خوشبختی مجنون به‌پایان رسید. دیگر روزها و هفته‌ها می‌آمدند و او نمی‌توانست لیلی را ببیند.

از این جدایی، لیلی هم دردمند و گرفتار شد. او نیز در فراق مجنون می‌سوخت. لیلی می‌گریست و مجنون در سیلاب اشک غوطه می‌خورد.

مجنون چو ندید روی لیلی
از هر مژه‌ای گشاد سیلی
می‌گشت به‌گرد کوی و بازار
در دیده سرشک و در دل آزار

مجنون با دیدگان اشکبار و دلی دردمند در کوی و



بازار می‌گشت و شعرهای عاشقانه و پرسوزی را که در وصف لیلی سروده بود می‌خواند و زاری می‌کرد.

او می‌شد و می‌زدند هرکس
مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست می‌کرد
دیوانگی‌ای درست می‌کرد

و چون مردم، او را به‌این حالت می‌دیدند، در پی‌اش روان می‌شدند و مجنون صدایش می‌زدند و این کودک نوپای عشق نیز زیر این فشار سنگین، جنون عاشقانه‌اش آشکارتر می‌شد و زبان سرزنش مردم را با کلمات عاشقانه پاسخ می‌داد.

خون جگرش به‌رخ برآمد
از دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار از او دور
دل پر غم و غمگسار از او دور

پدر لیلی دخترش را در خانه زندانی کرده‌بود تا مجنون نتواند او را ببیند. مجنون هم درس و مکتب را رها کرده بود و از صبح تا شب در کوچه‌های محلهٔ لیلی می‌گشت تا شاید بتواند برای لحظه‌ای لیلی را ببیند. مجنون به‌حرف هیچ کس توجهی نداشت، از خواب و خوراک افتاده بود و سراپا برهنه، تنها با لنگی که به‌کمر بسته بود، در کوچه‌ها

می‌گشت. گاهی نیز از شدت غصه سر به‌بیابان می‌گذاشت. گاهی شبهای تاریک به‌محلهٔ لیلی می‌آمد و مخفیانه به‌خانهٔ پدر لیلی نزدیک می‌شد و در و دیوار آن خانه را می‌بوسید و بوی لیلی را از آن خاک و چوب می‌جست. لیلی نیز بوی مجنون را حس می‌کرد، ولی کاری از دستش بر نمی‌آمد. نمی‌توانست از زندانش بیرون بیاید. تنها کاری که می‌کرد، این بود که ایمانش به‌این عشق و صداقت آن بیشتر می‌شد. مجنون هر بار که می‌خواست به‌محلهٔ لیلی برود، مثل باد شمال سرعت می‌گرفت و تند می‌رفت، ولی هنگام برگشت افتان و خیزان راه می‌پیمود، گویی در خارستانی قدم برمی‌دارد.

او بندهٔ یار و یار در بند
از یکدگران به‌بوی خرسند
هر شب ز فراق، بیت‌خوانان
پنهان بشدی به‌کوی جانان
در بوسه زدی و بازگشتی
باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش به‌از شمال بودی
باز آمدنش به‌سال بودی
در وقت شدن هزار پر داشت
چون آمد خار در گذر داشت

اگر به‌اختیار مجنون بود، او دلش می‌خواست که

همیشه در کوی لیلی بماند و دیگر مجبور نشود این همه راه را برود و برگردد و آن همه جدایی و درد را تحمل کند.

حالت روحی مجنون مثل بچه‌های کوچک شده بود؛ بچه‌ای که در همه حال دنبال محبت است. او هم جز عشق‌ورزی کار دیگری نداشت. حتی وقتی با دوستانش بیرون می‌رفت، با آنها حرف نمی‌زد. فقط از لیلی حرف می‌زد. در تمامی طول راه وصف زیبایی لیلی می‌کرد و شعرهایی دردآلود و عاشقانه می‌سرود و زمزمه می‌کرد. گوشش جز از لیلی چیزی نمی‌شنید و زبانش جز از لیلی حرفی نمی‌زد.

با آن دو سه یار هر سحرگاه
رفتی به‌طواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی
با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی
نشنیدی و پاسخش ندادی

رسم روزگار این است که بزرگان و بزرگزادگان دست درماندگان را بگیرند و آنان را یاری نمایند، ولی حالا مجنون امیرزاده، خود درمانده و گرفتار بود و محتاج کمک و یاری دیگران. او در بند عشق لیلی گرفتار شده بود و این آتش عشق روز به‌روز شعله‌ورتر می‌شد.

سختگیری پدرش و حرفهای مردم درد و رنج او را بیشتر می‌کرد. او چاره‌ای جز این نمی‌دید که از شدت غصه سر به‌بیابان نجد بگذارد و افتان و خیزان بالای کوه برود و باز هم در وصف لیلی شعر بخواند و خاک روی خود را با اشک چشم بشوید. گاهی هم از باد شمال می‌خواست که پیغامش را به‌لیلی برساند و به‌او بگوید که مجنون به‌خاطر تو آوارهٔ کوه و بیابان شده است. تو نیز حرفی بزن، چیزی بگو و پیغامی بفرست.

مجنون فریاد می‌زد: «ای باد صبا، حالا که من نمی‌توانم دلدارم و آرام جانم، لیلی را ببینم، به‌او بگو که مجنون از غم دوری تو، غم و دردش را به‌خاک زمین می‌گوید. تو نیز اگر پیغامی داری مشتی خاک بردار و بفرست که پیش من یادگار بماند. به‌او بگو که اگر آتش عشقت مرا گرم نمی‌کرد و زندگی نمی‌بخشید، غم دوریت، همچون سیلی مرا از جای می‌کند و همراه خود می‌برد. ای لیلی، اگر اشک چشمانم یاریم نمی‌کرد، آتش دل، تمام وجودم را می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد.

گر آتش عشق تو نبودی
سیلاب غمت مرا ربودی
ور آب دو دیده نیستی یار
دل سوختی آتش غمت زار

ای باد صبا، به‌لیلی بگو که تو شمع فروزان زندگی منی، و من پروانه‌ای هستم که گرد تو می‌چرخم. از خود، دورم نکن. ای کسی که یاد تو و نام تو قلب مرا چاک‌چاک کرده است، کاش مرهمی برایم می‌فرستادی تا تسلّی‌بخش دل دردمندم باشد و به‌روح آزرده‌ام نشاط و سلامتی بخشد.

ای شمع نهان‌خانهٔ جان
پروانهٔ خویش را مرنجان
ای درد و غم تو راحت دل
هم مرهم و هم جراحت دل
قند است لب تو گر توانی
از وی قدری به‌من رسانی»

مجنون اینها را گفت و بعد به‌طرف خانهٔ خود به‌راه افتاد. ولی روز بعد هنوز خورشید چهرهٔ درخشانش را به‌عالمیان نشان نداده بود که مجنون مثل همیشه از خانه بیرون آمد. باز هم بی‌قرار و ناآرام بود. این بار دوستان او هم همراهش شدند؛ دوستانی که مثل او عاشق و ناآرام بودند.

آنها دوان‌دوان، با چهره‌هایی برافروخته، سرود می‌خواندند و به‌طرف محلهٔ لیلی می‌دویدند. مجنون تمام راه شعر می‌خواند و با لیلی درد دل می‌کرد. او سراپا آتش و درد بود.

لیلی چه سخن؟ پریوشی بود
مجنون چه حکایت؟ آتشی بود
لیلی سمن خزان ندیده
مجنون چمن خزان رسیده
لیلی به‌کرشمه زلف بر دوش
مجنون به‌وفاش حلقه درگوش

وقتی به‌محله و جلوی خانهٔ لیلی رسیدند، صدای مجنون بلندتر شد. لیلی که گویی منتظر او بود، مشتاقانه پشت پنجره ایستاده بود و چشم به‌مجنون داشت. برای لحظاتی هر دو دلداده چشم در چشم هم دوختند.

لیلی سرِ زلف شانه می‌کرد
مجنون دُرِ اشک دانه می‌کرد
لیلی میِ مشکبوی در دست
مجنون نه ز می، ز بوی می مست

چند لحظه‌ای آن دو با حسرت به‌یکدیگر نگاه کردند، عاقبت مجنون به‌گریه افتاد. لیلی از قبل خودش را آماده کرده بود تا حرفی بزند و با مجنون درد دل کند؛ ولی صدا در گلویش گره خورد. بغض راه گلو را بست و نتوانست حرفی بزند.

مجنون هم دست کمی از لیلی نداشت. شعرهایی که برای لیلی سروده بود و می‌خواست برای او بخواند، همه را



ناگهان از یاد برد. او می‌خواست فریاد بزند و بگوید: «ای صبح روشنی‌بخش من، ای باغ پرگل من، ای ماه تابان من، نگاهی به‌من غمزده بینداز! به‌قیس عامری نگاه کن! ببین که از من چیزی جز یک دل خونین باقی نمانده است. ای لیلی من، ای که وجودت سراسر شکوفه است، لحظه‌ای به‌من نگاه کن. ای لیلی، شادابی گلزار از توست و لطافت گل از توست. به‌من نگاه کن. به‌این چمن خزان‌زدهٔ تکیدهٔ رنجور نگاه کن. تو صبح روشنی‌بخشی و من چراغی نیم‌سوخته و مرده‌ام.»

مجنون می‌خواست اینها را با صدای بلند بگوید ولی صدایش یاری نکرد. همهٔ وجودش چشم شده و بر چهرهٔ لیلی خیره مانده بود. لیلی نیز پر از شوق، سعی داشت تا گرد غم را از چهره بزداید. مجنون در عالم حیرت و ناباوری، وَ اِن یَکاد زمزمه می‌کرد و نفس گرم خود را همراه با آن به‌سوی محبوب می‌فرستاد تا کسی لیلی را چشم نزد.

با اینکه مجنون از دور به‌لیلی نگاه می‌کرد و لیلی نمی‌توانست حرفی بزند و چیزی بگوید، ولی نگهبانان قصر پدر لیلی، مجنون را دیدند و همان‌طور که پدر لیلی دستور داده بود، دایهٔ او را خبر کردند. دایه از بیم خشم پدر لیلی به‌سرعت خود را به‌لیلی رساند و گفت: «ای عزیز دلبند من،

ای دردانهٔ زیبای من، بهتر است پنجره‌ها را ببندی و به‌اتاق دیگری برویم.»

لیلی، دل‌آزرده و گریان همراه دایه به‌اتاق دیگری رفت؛ اتاقی بدون پنجره، با دیوارهای بلند. لیلی که دیگر نمی‌توانست چهرهٔ مجنون را ببیند، سر بر شانهٔ دایه گذاشت و از بخت بد خود گله کرد، از سختگیری پدر و جور زمانه گریست.

دایه که زنی مهربان و باتجربه بود، مادرانه برای لیلی دل سوزاند و برای آرام کردن او در گوشش زمزمه کرد: «عزیز دلبندم، هیچ‌گاه از سرنوشت گلایه نکن. به‌یاد دارم که پدر قیس، رئیس قبیلهٔ عامریان، برای داشتن پسری چون قیس نذرها کرد تا خداوند قیس را به‌او عطا فرمود، ولی حال می‌بینی که جنون عاشقانهٔ این پسر، بزرگترین غم دنیا را بر دل پدر گذاشته است. شاید اگر آن روز به‌سرنوشت خود راضی می‌شد، امروز در این دریای غم غوطه نمی‌خورد. تو نیز به‌آنچه تقدیر برایت رقم زده است، راضی باش و شکرگزار.»

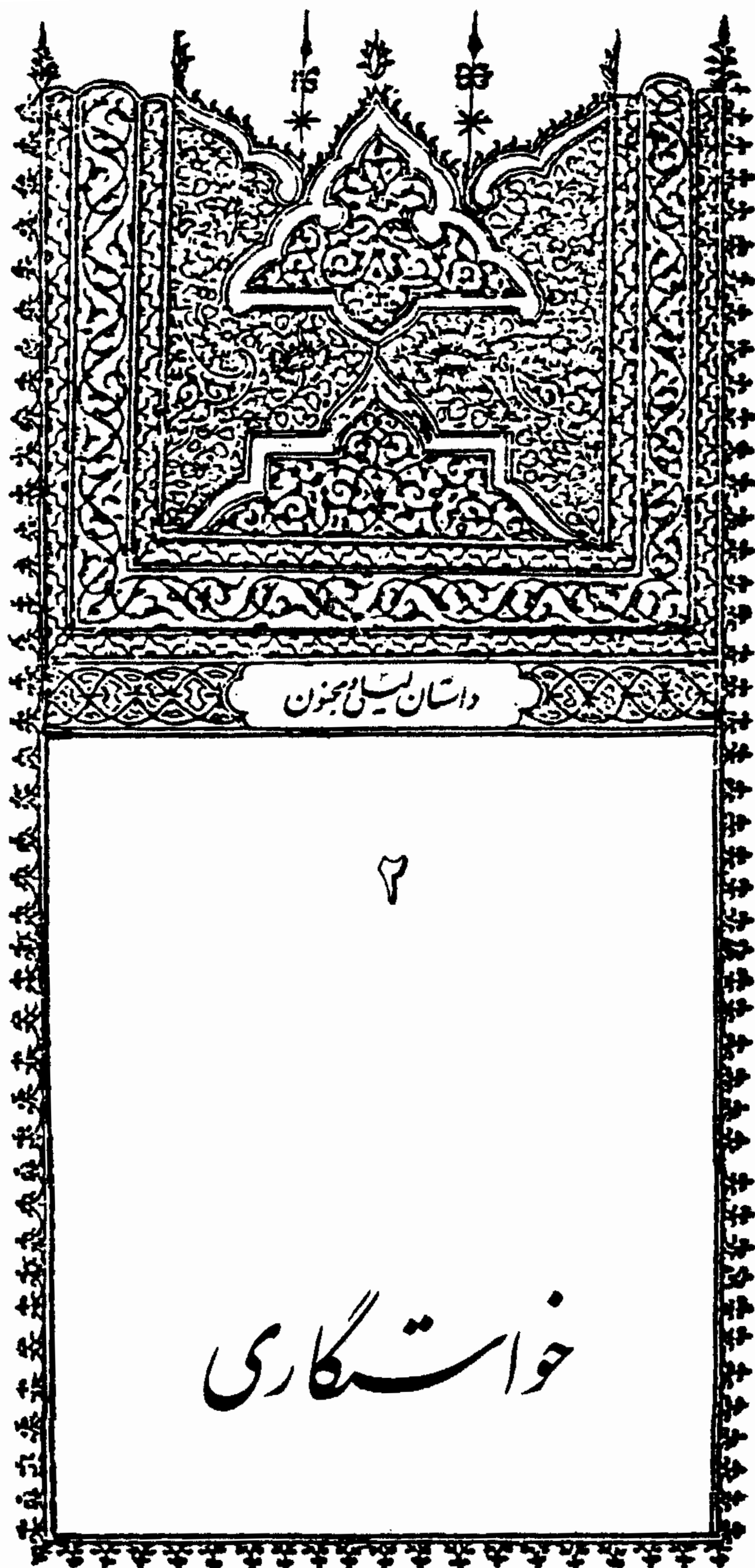
لیلی بی‌آنکه از پندهای حکیمانهٔ دایه راضی شود، آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت. نگهبانان خبر آمدن مجنون را به‌پدر لیلی رساندند. او از خشم چنان برافروخته شد که همه دچار ترس شدند و برای اینکه این دیدار تکرار نشود،



دستور داد پلی را که روی رودخانه زده بودند و دو محله را به‌هم وصل می‌کرد، خراب کنند.

چون راه دیار دوست بستند
بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز مشقّت جدایی
کردی همه شب غزلسرایی
هر دم ز دیار خویش پویان
بر نجد شدی سرودگویان

پل را شکستند و امید مجنون همراه آن هزار تکه شد. خواب از چشمان مجنون رفت و او تاریکی شبها را بی‌تابانه به‌روز می‌رساند. غزلهای عاشقانه می‌خواند ـ غزلهایی که بوی رنج داشت و در آنها جای پای اشک پیدا بود ـ و باز هم هر صبح به‌طرف فلات نجد به‌راه می‌افتاد.



۲

خواستگاری



هرچه زمان می‌گذشت، جنون مجنون بیشتر می‌شد و پریشانی او بیشتر. عاقبت کار به‌جایی رسید که بزرگان قبیله برآشفتند و نزد پدر قیس رفتند و از این وضع شکایت کردند. امیر که خود دردمند و نومید شده بود، راه چاره را از خود آنها پرسید. بزرگان قبیله به‌اتفاق گفتند: «این رسوایی، رسوایی بزرگی است و نه تنها خود او و خانوادهٔ امیر، بلکه دامن همهٔ افراد قبیله را آلوده می‌سازد.»

به‌پیشنهاد سران قبیله، مجلسی آراستند و قیس را نیز به‌آن مجلس دعوت کردند. پیران قبیله، با هزار فوت و فن و با بهره‌گیری از تجربهٔ سالیان دراز و بیان حکایات و نقل روایات کوشیدند تا قیس را سر عقل بیاورند. آنها می‌خواستند او را از گمراهی که خود و قبیله‌اش را به‌نابودی می‌کشاند، نجات دهند. گفتند و گفتند، ولی هرچه



بیشتر گفتند، کمتر نتیجه گرفتند. زیرا از قدیم گفته‌اند: «آنجا که پای عشق درمیان است، نصیحت و عقل و منطق، ضعیف و رنگ‌باخته است.» و قیس که به‌راستی عاشق بود، هیچ یک از آن پند و اندرزها در او اثر نکرد.

پندش دادند و پند نشنید
گفتند فسانه چند، نشنید
پند، ارچه هزار سودمند است
چون عشق آمد، چه جای پند است؟

وقتی امیر وضع را چنین دید، برای نجات نور دیده‌اش، چاره‌ای جز خواستگاری از لیلی نیافت. تصمیم گرفت با چنان شکوه و جلالی به‌خواستگاری برود که چشمها خیره شود و دهان پدر لیلی از جواب منفی بسته بماند. امیر تصمیم خود را با بزرگان قبیله در میان نهاد. آنها نیز پسندیدند و قول دادند که در این امر مهم از هیچ کوششی فروگذار نکنند و امیر خود را یاری نمایند.

یکی از پیران قبیله گفت: «بهتر است زمان مناسبی را در نظر بگیریم، وقت و ساعتی که خجسته باشد و ستارگان در جایگاه نیکویی باشند. در آن ساعت همه با هم به‌نجد می‌رویم و با پدر لیلی و دیگر بزرگان قبیلهٔ او صحبت می‌کنیم ولیلی را به‌عقد قیس در می‌آوریم. باشد که این دو دلداده به‌هم رسند و آتش عشقشان فرونشیند.»

امیر چون چنین دید، دریچهٔ نجاتی در برابر مشکل بزرگ زندگی‌اش گشوده شد، خوشحال و راضی اشک شوق از دیدگان فرو ریخت و به‌زندگی لبخند زد.

چند روزی از این گفتگو و تصمیم سران قبیله گذشت، تا اینکه به‌امر امیر، مقدمات حرکت کاروان عامریان آماده شد. رئیس قبیله، پیشاپیش کاروان، سوار بر مرکب خود راه می‌سپرد و در پی او جمعی از بزرگان و به‌دنبال آنها نیز خیل خدم و حشم با هدایا و تحفه‌های بسیار روان بودند. همه لباسهای آراسته پوشیده بودند. کاروان از چنان شکوه و جلالی برخوردار بود که چشم هر رهگذر و بیننده‌ای را خیره می‌کرد.

وقتی خبر حرکت کاروانی با چنان شکوه و جلال به‌طایفهٔ نجدیان رسید، اهالی قبیلهٔ لیلی از کوچک و بزرگ، خاص و عام، به‌کوی و برزن ریختند و چشم به‌راه کاروان ایستادند. لیلی با شنیدن این خبر آنچنان ذوق‌زده شد که از شدت هیجان از هوش رفت.

بزرگان قبیله، به‌اتفاق جمعی از مردم کوچه و بازار، به‌استقبال عامریان آمدند تا رسم مهمان‌نوازی را به‌جای آورند. پدر قیس و دیگر همراهانش، به‌تعارف میزبان به‌درون سراپردهٔ او رفتند. خادمان با طعامهای گوناگون و شربتهای گوارا از مهمانها پذیرایی کردند. چون ساعتی

گذشت پدر لیلی روی به‌جانب امیر عامریان گفت: «به‌چه منظور قدم رنجه فرموده‌اید؟ آیا چیزی پیش آمده که این ملاقات و دیدار را ضرورت داده است؟ هر منظور و حاجتی است ما را مفتخر گردانید و بگویید تا آن را انجام دهیم.»

مقصود بگو که پاس داریم
در دادن آن سپاس داریم

لیلی که در کنار دایهٔ خود پشت پرده نشسته بود، سر در گوش دایه گفت: «چه لحظهٔ خوبی! حس می‌کنم که در این لحظه من خوشبخت‌ترین دختر دنیا هستم. آیا خداوند کمک می‌کند که این خوشبختی سر بگیرد و این سعادت را بر من ارزانی دارد؟»

دایه پیکر لطیف لیلی را در آغوش فشرد، گونه‌اش را بوسید و به‌رویش لبخند زد، ولی هیچ نگفت.

پدر مجنون، چون کلمات مهرآمیز میزبان خود را شنید، دلگرم شد و با صدایی آرام چنین گفت: «مراد ما از این سفر و مزاحمتی که برای شما فراهم کردیم، پیوند و نزدیکی بیشتر دو قبیله است.»

گفتا که مرادم آشناییست
آن هم ز پیِ دو روشناییست

بعد آهی کشید و ادامه داد: «در سراسر این سرزمین، کسی نیست که نداند پسر من قیس، مشتاق و آرزومند وصلت با بهترین و زیباترین دختر قبیلهٔ شماست. قیس تشنه و دلباختهٔ لیلی توست و من امیدوارم که تو با انجام این وصلت موافقت کنی. ان شاءالله که فرخنده و مبارک باشد. بلی، ما آمده‌ایم تا لیلی را به‌شایستگی و با مهر و احترام و تشریفات کامل برای قیس خواستگاری کنیم.»

خواهم به‌طریق مهر و پیوند
فرزند تو را ز بهر فرزند
کاین تشنه جگر که ریگ‌زاده است
بر چشمهٔ تو نظر نهاده است
هر چشمه که آب لطف دارد
چون تشنه خورَد به‌جان گوارد

بعد از این صحبت کوتاه، با اشارهٔ امیر، خادمانی که همراه کاروان آمده بودند، هدیه‌ها را جلو آوردند و پیش روی پدر لیلی بر زمین نهادند.

لیلی از پشت پرده به‌این منظره چشم دوخته بود و گفتگوها را می‌شنید. گاهی شادمان و گاهی مضطرب و ترسان می‌شد.

پدر لیلی خاموش و خشم‌آلود به‌زمین چشم دوخته بود و حرفی نمی‌زد. در این سکوت آزاردهنده، هیچ یک از

حاضران جرئت نکرد کلمه‌ای حرف بزند و یا چیزی بگوید. چون سکوت به‌درازا کشید، باز هم پدر قیس به‌حرف آمد: «می‌دانی که در این زمانه و در میان قبایل عرب، معروفترین و مشهورترین امیر، من هستم. پرقدرت و ثروتمند و با اسباب و نعمتهای فراوان. خداوند از همه نوع آسایش زندگی برایم فراهم کرده است و در میان مردم از احترام زیادی برخوردارم. با همهٔ اینها اعتراف می‌کنم که دختر عزیز تو در این سرزمین، گوهر گرانبها و یگانه‌ایست که ما طالب آنیم. انتظار دارم که تو با روشن‌بینی و بصیرتی که داری این گوهر بی‌همتا را به‌دست اهلش بسپاری و بدانی که خواستار واقعی او ما هستیم نه هیچ‌کس دیگر. حال آنچه بفرمایی، همان کنیم. بدان که هر ثروتی که لازم بدانی بی‌هیچ مانع و اکراهی به‌پای دخترت می‌ریزیم. هر تشریفاتی که سزاوار بدانی، با رضایت کامل انجام خواهد شد و هر عزت و اکرامی که شایستهٔ اوست، رعایت خواهیم کرد.

معروفترین این زمانه
دانی که منم در این میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم
هم آلت مهر و کینه دارم
من دُر خرم و تو دُر فروشی
بفروش متاع اگر بهوشی

چندان که بها کنی پدیدار
هستم به‌زیادتی خریدار

امیر چند لحظه‌ای مکث کرد و باز ادامه داد: «اکنون ما منتظر پاسخ تو هستیم. آیا با این ازدواج موافقت می‌کنی، یا اینکه می‌خواهی با مخالفت خود بذر اختلاف را میان این دو قبیلهٔ بزرگ بپاشی؟»

امیر قبیلهٔ عامریان خاموش شد و باز هم سکوتی سنگین بر مجلس حاکم گشت. لیلی در پشت پرده، صورت خود را با ناخن می‌خراشید. از این سکوت پدرش می‌ترسید. اگر جواب منفی می‌داد، چه پیش می‌آمد؟

دایه که حال لیلی را می‌فهمید، سعی می‌کرد سخنان مهرآمیز بگوید و او را دلداری دهد.

بعد از چند دقیقه سکوت، پدر لیلی به‌حرف آمد و با صدای گرفته‌ای گفت: «ای بزرگزاده، ای امیر عامریان، سخنانت سنجیده و نیکوست. حرف از عشق و ازدواج، حرفی خجسته و پسندیده است. آنچه از شکوه و جلال و نعمت خویش فرمودی، همه راست و درست. کیست که از جوانمردی و کرم تو داستانها نشنیده باشد؟ پسر تو نیز، جوانی آرام و وارسته است، زیبارو و جوانمرد است؛ ولی در حال حاضر «مجنون» است و حکایت جنون او را همگان شنیده‌اند. چگونه از من توقع داری که دختر دلبندم

را به‌یک مجنون بسپارم و به‌این وصلت راضی شوم؟

فرزند توگرچه هست پدرام
فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگیی همی نماید
دیوانه حریف ما نشاید

تو از من می‌خواهی تا خود را روی آتش افروخته‌ای بیندازم و زنده‌زنده بسوزم و خاکستر شوم. اگر شرط جوانمردی و دوستی چنین است من حرفی ندارم، ولی بدان که با این ازدواج بدبختی و مصیبتی حاصل خواهد شد که صد هزار بار از فایده‌اش بیشتر است. ثروت و قدرت تو زیاد است و قادر به‌انجام خیلی از کارها هستی، ولی در این مورد، دست تقدیر و سرنوشت از من و تو قویتر است. گویی فلک می‌خواهد در یک مورد هم که شده با تو نباشد و علیه تو روزگار را رقم زند. پسر تو از شدت هواپرستی، رفتارهای ناشایستی انجام می‌دهد که دوست و دشمن به‌او می‌خندند و او را مجنون می‌دانند. می‌بینی که من نمی‌توانم با این وصلت، آبروی خویش را ببرم و مضحکهٔ خاص و عام بشوم. نه امیر، پسر دیوانهٔ تو لایق دختر من نیست.

اول به‌دعا عنایتی کن
و آنگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر
این قصه نگفتنی‌ست دیگر

اگر واقعاً خواستار این وصلت هستی، برو و با دعاهای راستین از خدا بخواه که او را شفا دهد. اگر شفا یافت، آن وقت نزد ما بیا تا در این‌باره بیشتر حرف بزنیم.

دانی که عرب چه عیبجویند
این کار کنم مرا چه گویند؟
با من بکن این سخن فراموش
ختم است برین و گشت خاموش

تو خود از امیران عربی و از غیرت و سختگیری نـژاد عرب باخبری و می‌دانی که اگر من به‌این کار رضایت دهم، چه حرفها که پشت سرم خواهند زد. خواهش من از شما این است که به‌طور کلی این سـخن را فـرامـوش کـنید و حرفهای مرا به‌عنوان نقطهٔ پایان این ماجرا بپذیرید.»

امیر با ناباوری چشم به‌دهان میزبان خود دوخته بـود که چگونه با این گستاخی با او سخن می‌گوید. همراهان او نـیز مـتعجب و حـیران بـودند و نـمی‌دانسـتند کـه چـه عکس‌العملی از خود نشان دهند.

لیلی با شنیدن حرفهای پدرش، در دامان دایه افتاد و از هوش رفت. دایه با زحمت بسیار و کشان‌کشان او را به‌اتاق دیگری برد.

بعد از سخنان سرد و اهانت‌آمیز پدر لیلی، دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بـود و کسـی جـرئت حـرف زدن



نداشت.

چند لحظه به‌سکوت گذشت. همان پیرمرد سفیدموی که نمایندهٔ بزرگان قبیلهٔ عامریان بود و به‌امیر قول کمک و یاری داده بود، با صدای لرزان و غمگینی گفت: «ای امیر نجدیان، حتماً می‌دانی که قیس عزیز و دردانهٔ ماست. نه مجنون است و نه پای‌بند هوا و هوس. او فقط عاشق است، یک عشق حقیقی و خالص. و آن طور که معلوم است، تو از عشق چیزی نمی‌دانی. قیس پاکترین جوانی است که در سراسر این سرزمین زندگی می‌کند. تنها گناه او دوست داشتن دختر توست.»

و بعد زیر لب زمزمه کرد: «و این بزرگترین گناه اوست که عاشق دختر توست.»

با حرف پیرمرد، پدر لیلی چنان خشمگین شد که نزدیک بود درگیری بزرگی روی دهد. بزرگان قبیلهٔ نجد، لب به‌اعتراض گشودند؛ ولی پدر مجنون بلند شد و خطاب به‌همراهانش گفت: «فعلاً جای صحبت بیشتری نیست. می‌رویم تا ببینیم خدا چه می‌خواهد.»

همراهان اطاعت کردند و همه با رخساری ماتمزده و نگاهی ناامید به‌دنبال امیر خود از خانهٔ لیلی خارج شدند و راه سرزمین قبیلهٔ خویش را در پیش گرفتند. در راه بازگشت، کاروان عامریان، به‌کاروانی می‌مانست که دچار

راهزنان شده باشد. همه غمگین و سر در گریبان، خاموش و فکور راه می‌پیمودند. تا اواسط راه، هیچ کس حرفی نزد. سرانجام، باز هم همان پیر ریش سفید سکوت مرگبار مردان را شکست و با صدایی که برای سن و سال او خیلی بلند و رسا بود، گفت: «ای امیر عامریان، ای بزرگ و ای بزرگزاده، تو سرور ما هستی. غم تو، غم همهٔ ماست. قیس، تنها فرزند عزیز تو نیست، بلکه عزیز و دلبند ما هم هست. ما همه توان خود را جمع می‌کنیم، هر ثروت و گنجی که لازم باشد در این راه خرج می‌کنیم و به‌علاج او می‌پردازیم. در قبیلهٔ ما دخترانی هستند به‌مراتب زیباتر از لیلی. هر کدام را که قیس بُخواهد به‌ازدواج او در می‌آوریم. بدان که همهٔ دختران قبیله، به‌همسری با قیس افتخار می‌کنند. اولین کار ما باید این باشد که به‌نصیحت کردن قیس بنشینیم و او را راضی کنیم تا با دختری از دختران قبیلهٔ خودمان ازدواج کند.»

پدر مجنون که همچنان ساکت بود، تنها زیر لب گفت: «ان شاءالله.»

از فردای آن روز باران نصیحت بزرگان قبیله، بر سر مجنون باریدن گرفت. به‌او گفتند: «دختران قبیله همه زیباروی و نیک سیرت هستند.



کاینجا به‌از آن عروس دلبر
هستند بتان روح‌پرور
یاری که دل تو را نوازد
چون شکّر و شیر با تو سازد
لیلی نه‌که جان توست خاموش
آن به‌که کنی ورا فراموش

خوب به‌آنها نگاه کن. هر کدام را بپسندی، با یک اشاره، خاک پایت می‌شود و حلقهٔ کنیزی تو را به‌گردن می‌آویزد. برای یک بار هم که شده به‌این دختران نگاه کن و یکی را برگزین. مطمئن باش که همه از لیلی زیباتر و شایسته‌ترند. چرا این قدر اصرار داری که این دختران زیبا را نادیده بگیری و تنها به‌دنبال لیلی بگردی؟ مگر نشنیدی که پدر لیلی چه جوابی به‌پدرت داد؟ چرا اصرار داری با دختر چنان مردی ازدواج کنی؟ آیا حیف نیست که جوانی مثل تو با چنان مرد تنگ‌نظر و بدطینتی فامیل شود؟»

هر یک از این عبارات که به‌قصد نصیحت گفته می‌شد، آتش عشق مجنون را نسبت به‌لیلی فروزانتر می‌کرد. با هر کلامی انگار هیزم خشکی را درون آتش شعله‌ور می‌انداختند.

روزها و روزها گذشت و مجنون زیر فشار این نصیحتها، تنها گوش داد و حرفی نزد. ولی هر روز که می‌گذشت بر پریشان‌حالی او افزوده می‌شد. عاقبت پیراهن

را بر تن درید و گفت: «من با انتخاب لیلی، دنیا و آنچه را در آن است، به‌دور انداخته‌ام. آن وقت شما از من می‌خواهید که آنچه را دور انداخته‌ام، دوباره بردارم؟ نه هرگز این کار را نمی‌کنم. خیلی دلم می‌خواهد که به‌حرفهای شما گوش کنم و جز لیلی دختران دیگر را هم ببینم، ولی اصلاً نمی‌توانم هیچ کس دیگر را ببینم، تا چه رسد که شیفتهٔ زیبایی او شوم.»

او این را گفت و از خانه بیرون رفت و باز دیوانه‌وار لیلی‌لیلی گویان به‌طرف سرزمین قبیلهٔ لیلی روان گشت. تنها به‌شوق دیدن لیلی شعر می‌خواند.

بر هر کوی و برزنی که مجنون می‌گذشت، مردم با شنیدن اشعار زیبا و دلنشین او سراپا گوش می‌شدند. شعرهای او را حفظ می‌کردند و با او همصدا می‌گشتند. هر کس مجنون را با آن حال می‌دید، بر حال او می‌گریست.

حیران شده هرکسی در آن پی
می‌دید و همی گریست بر وی
او فارغ از آنکه مردمی هست
یا بر ورقش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده
می‌بود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده خوار چون گِل
سنگ دگرش فتاده در دل

صافی تن او چو دُرد گشته
در زیر دو سنگ خرد گشته
در دل همه داغ دردناکی
بر چهره غبارهای خاکی

همه می‌دیدند که چهرهٔ او خاک گرفته و غبارآلود است و همه می‌فهمیدند که مجنون چه اندوه بزرگی در دل دارد و چقدر درمانده و ناراحت است. گاه‌گاهی مجنون از مردم دور می‌شد. گوشهٔ خلوتی را پیدا می‌کرد و های‌های می‌گریست و در همان حال شعر می‌خواند.

بنشست و به‌های‌های بگریست:
«کاوخ چه کنم دوای من چیست؟
آواره ز خان و مان چنانم
کز کوی به‌خانه ره ندانم
نه بر در دیر خود پناهی
نه بر سر کوی دوست راهی

خدایا، چه کنم تا از این رنج رهایی یابم؟ خدایا، از خانه و کاشانهٔ خود چنان بریده‌ام که گویا راه بازگشت ندارم. نه در خانهٔ خود پناهی دارم و نه به‌کوی دوست راهم می‌دهند. ای کاش بلایی بر سرم می‌آمد؛ بلایی که به‌یکباره مرا نیست و نابود می‌کرد. ای کاش صاعقه‌ای از آسمان می‌آمد و مرا می‌سوزاند و خاکسترم بر باد می‌رفت. ای

دوستان و ای آشنایان، ای همدرسان دورهٔ مدرسه‌ام به‌همهٔ شما بدرود می‌گویم. امیدوارم شما سلامت باشید. من از این مصیبت و عشق سوزان نابود خواهم شد. از این رو با همهٔ شما خداحافظی می‌کنم.

ای بی‌خبران ز درد و آهم
خیزید و رها کنید راهم
من گم شده‌ام مرا مجویید
با گمشدگان سخن مگویید
تا کی ستم و جفا کنیدم
با محنت خود رها کنیدم؟»

بعد خطاب به‌لیلی چنین گفت:

«از پای فتاده‌ام چه تدبیر
ای دوست بیا و دست من گیر
این خسته که دلسپردهٔ توست
زنده به‌تو به‌که مردهٔ توست
بنواز به‌لطف، یک سلامم
جان تازه نما به‌یک پیامم

چرا به‌من رحم نمی‌کنی و این‌چنین مرا تنها گذاشته‌ای؟ مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند: رحم کن تا به‌تو رحم کنند؟ من در راه عشق تو از پای افتادم و نابود شدم. چاره‌ای کن. دستم را بگیر و مرا از چاهی که در آن افتاده‌ام بیرون بیاور.

کاری کن که از این سوختن دائمی نجات یابم. ای لیلی و ای معشوق همیشگی من، اگرچه ما هر دو انسانیم، ولی من در برابر تو که گلی خندان و شاداب هستی، خار بیابانم.

ای راحت جان من کجایی؟
در بردن جان من چرایی؟
جرم دل عذرخواه من چیست؟
جز دوستیت گناه من چیست؟

به‌من بگو که جز دوست داشتن تو، گناه من چیست؟ چرا باید شب و روز در این آتش بسوزم؟ اگر بعد از هزار شب، تنها یک شب به‌دیدار من بیایی برای من کافی است. اگر این آمدن و این ابراز لطف خطاست، از میان آن همه فکرهای زیبا، بگذار یکی هم خطا باشد. به‌من گفته‌اند که من مجنونم و تو ماهی، و مجنون را دیدن ماه درست نباشد. اما بدان که من به‌امید دیدن تو زنده‌ام.

بر وصل تو گرچه نیست دستم
غم نیست چو بر امید هستم
گر بیند طفل تشنه در خواب
کاو را به‌سبوی زر دهند آب
لیکن چو ز خواب خوش برآید
انگشت ز تشنگی بخاید

من مثل طفل تشنه‌ای هستم که در خواب آب را ببیند،

ولی به‌او آب ندهند. بدان که من هرگز نمی‌توانم دوستی تو را از دلم بیرون کنم. حتی نمی‌توانم از این دوستی، با کسی حرف بزنم. می‌دانی که راز این عشق با شیر دایه در وجود من جای گرفته و با رفتن جان، از تنم بیرون می‌رود.»

مجنون هر بار بعد از آنکه این اشعار را می‌خواند، بی‌حال و بی‌هوش بر زمین می‌افتاد. یک بار که او مدهوش بر زمین افتاده بود، رهگذری او را دید و دلش به‌حال او سوخت. چند نفری را صدا کرد تا عزیزکردهٔ امیر قبیله‌شان را به‌خانهٔ پدر برسانند.

دایهٔ مجنون، پیکر نیمه‌جان او را از رهگذران ناشناس تحویل گرفت و در حالی که چون باران بهاری اشک می‌ریخت، او را به‌درون خانه برد، مجنون را روی بسترش خواباند و گفت: «فرزندم، ای زیباروی من، روزگار بی‌رحم چه بر سرت آورده؟ چرا به‌این حال و روز افتاده‌ای؟ آیا لیلی لیاقت این را دارد که به‌خاطرش این همه درد و رنج را تحمل کنی؟ آیا زیبایی و رعنایی این دختر لیاقت این همه شیفتگی و مهرورزی تو را دارد؟ می‌ترسم اگر همین‌طور پیش بروی، بیش از پیش بر سر زبانها بیفتی. نمی‌دانم چرا باید بخت و اقبال تو چنین باشد؟ نمی‌دانم چرا بخت از تو برگشته است و خویشان و پدر و آشناها همه در کار تو سخت درمانده شده‌اند؟»

دایه گفت و گفت، ناله کرد، زاری کرد و گریست و از فرط درماندگی برخاست و به‌سراغ غلامان و خادمان امیر رفت و گفت: «همین الان می‌خواهم با امیر صحبت کنم.»

یکی از غلامان گفت: «آیا کار ضروری پیش آمده که این‌چنین نگران و مضطربی؟»

دایه گفت: «آری، چه کاری ضروری‌تر از قیس و رسیدگی به‌حال و روز او؟!»

غلام گفت: «ولی امیر در این ساعت با بزرگان قبیله مشغول گفتگوست. نمی‌دانیم آیا اجازه می‌دهد که در این لحظه به‌جمعشان وارد شوی یا نه؟»

دایه گفت: «زود سؤال کنید و خبرش را به‌من بدهید. بهتر است که در همان جلسه و در حضور بزرگان قبیله حرفهایم را بزنم و خواسته‌ام را با ایشان مطرح کنم.»

غلام رفت، در زد و بعد از احترام و ادای ادب، وارد شد و بی‌درنگ بازگشت و گفت: «امیر شما را به‌حضور می‌پذیرند.»

دایه با چشمانی گریان به‌اتاقی که امیر و دیگر بزرگان قبیله در آن جمع بودند، وارد شد. ابتدا به‌امیر احترام کرد و بعد گفت: «سرور من، ساعتی پیش رهگذری ناشناس پیکر نیمه‌جان قیس را به‌اینجا آورد. باز هم قیس ما از فرط عشق، اختیار از دست داده و سر به‌بیابان نهاده و آن قدر

زاری کرده که از هوش رفته است. گمان کنم دیگر وقت آن رسیده است که همه با هم چاره‌ای بیندیشیم و راه حلی پیدا کنیم.»

بزرگان همه چشم به‌دهان دایه دوخته بودند. هیچ کس نمی‌دانست چه بگوید. تنها یکی از ریش‌سفیدان گفت: «ما مدتهاست که در فکر چاره هستیم. آیا تو راهی را می‌شناسی که امیر ما نرفته باشد؟ آیا دعایی هست که امیر به‌آن توسل نجسته باشد؟ ما همیشه دستمان به‌دعا بلند است و از هیچ کوششی فروگذار نبوده‌ایم.»

امیر، در نهایت درماندگی و پریشان‌حالی، همچنان وقار و بزرگی خود را حفظ کرده بود. او با لحن آرامی از دایه پرسید: «آیا مادرش از این واقعه باخبر شده است؟»

دایه پاسخ داد: «هنوز نه!»

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «قبل از هر چیز برای درخواستی به‌اینجا آمده‌ام. گویی راه حلی به‌من الهام شده است. حس می‌کنم اگر به‌دنبال آن برویم درد قیس درمان خواهد شد.»

با این حرف دایه، چشمان امیر برق زد. دیگر بزرگان از دایه پرسیدند: «راه چاره‌ات چیست؟ بگو دایه!»

دایه با صدایی که دیگر نه لرزان بود و نه مضطرب، با استواری تمام گفت: «می‌دانید که موسم حج نزدیک است.

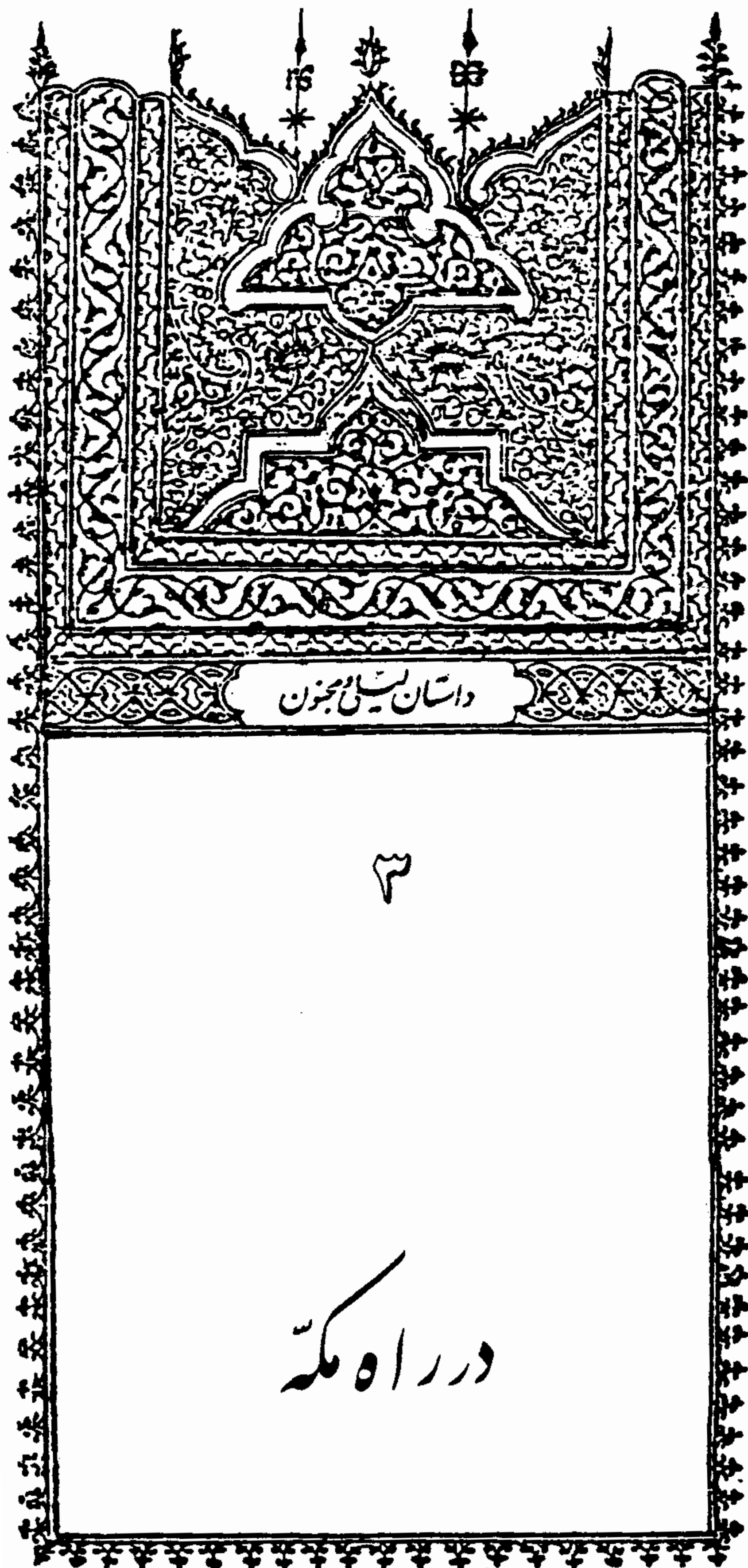


فکر می‌کنم اگر قیس را به‌مکه ببریم و بر گرد خانهٔ خدا طواف دهیم و او از صمیم قلب از خدا طلب شفا کند، مشکلش حل شود و دردش درمان پذیرد.»

با این حرف دایه، همهمه‌ای بر مجلس حکمفرما شد و هر کدام از حاضران در تأیید حرف دایه چیزی گفتند. سرانجام، صدای آرام و متین امیر قبیله همه را خاموش کرد: «آری، کعبه می‌تواند این درِ بسته را به‌روی ما بگشاید و ما را از این بن‌بست رهایی بخشد. حاجتگاه همهٔ جهانیان کعبه است، محراب همهٔ زمین و آسمان کعبه است.»

گفتند به‌اتفاق یکسر
کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جملهٔ جهان اوست
محراب زمین و آسمان اوست

دایه که دید حرفش مورد قبول حاضران قرار گرفته و گویا به مراد دلش رسیده است، شادمانه اجازهٔ خروج گرفت تا هرچه زودتر نزد مجنون برگردد و از او مراقبت کند.



۳

در راه مکه



از فـــردای آن روز، غـــلامان و خـادمان بـه‌تدارک سـفر مشـغول شـدند تـا در وقت مـعین کـاروان روانهٔ مکه شوند.

دایه و بزرگان قبیله با سعی و تلاش بسیار مـجنون را راضی کردند که در این سفر همراه آنان شـود. ابـتدا او را به‌حمام بردند، تن و رویش را شستند، بر تنش لبـاس نـو پوشاندند و بر محمل آراسته‌ای سوارش کردند. بـا رفـتن غبار اندوه و بیماری، یک بار دیگر چـهرهٔ زیـبای قـیس نمایان شد.

در این سفر امیر انیس و همنشین فرزندش در کـجاوه شد. در راه با سینه‌ای پرجوش و متلاطم، ولی با ظـاهری آرام، زبان به‌نصیحت فرزند گشود. در هر فرصتی آنچه را لازم می‌دید، می‌گفت و چشم و گوش فرزند را بـه‌ظرایـف

این جهان می‌گشود.

آن دم که جمال کعبه دریافت
در یافتن مراد بشتافت
گفت ای پسر این نه جای بازیست
بشتاب که جای چاره‌سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست
کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو یا رب از این گزاف‌کاری
توفیق دهم به‌رستگاری
دریاب که مبتلای عشقم
آزاد کن از بلای عشقم

امیر گفت: «فرزند دلبندم، می‌دانی که ما به‌سوی مکه می‌رویم؛ به‌سوی کعبه و خانهٔ خدا رهسپاریم. می‌دانی که کعبه جای مقدسی است، مقدس‌ترین مکان دنیا. در آنجا هر مشکلی حل می‌شود و هر گره بسته‌ای گشوده می‌گردد. تو نیز دست بر حلقهٔ کعبه بزن و از خدا بخواه که تو را از این حلقهٔ غم خلاص کند. از صمیم قلب، از خدای بزرگ بخواه که از این زیاده‌روی در عشق، تو را نجات دهد. از خدا بخواه که بر تو رحم آورد و تو را در پناه لطف خود گیرد و از این شیفتگی بازت گرداند. بگو ای خدای توانا، مرا که درماندهٔ عشقم، از این بلا برهان!»

مجنون با شنیدن این سخنان گاه می‌گریست و گاه چون

دیوانگان می‌خندید و در دل می‌گفت: «اینها نمی‌دانند عشق من نسبت به‌لیلی چگونه عشقی است. اینها نمی‌دانند که من از برکت وجود این عشق به کجاها رسیده‌ام.»

چون کاروان عامریان به‌نزدیک مکه رسید، در جای مناسبی اطراق کردند. پدر دست پسر را گرفت و در هوای خنک شبانگاه به‌قدم زدن پرداختند. نمی‌خواست حتی لحظه‌ای از حال پسرش غافل شود. آنها حرف می‌زدند و راه می‌رفتند، تا اینکه به‌نزدیک چادرهای کاروان دیگری رسیدند. ناگهان از درون خیمه‌ای کسی لیلی را صدا زد. مجنون با شنیدن نام لیلی از هوش رفت و بر زمین افتاد. پدر در کنار پسر زانو زد و بی‌آنکه بداند چه کاری باید انجام دهد، گریست. زائران دور آنها جمع شدند وبه‌حال پسر و بر پریشان‌حالی پدر افسوس خوردند. بر سر و روی مجنون آب پاشیدند تا کم‌کم به‌هوش آمد، ولی باز هم رنگش زرد بود و حالش دگرگون.

پدر قیس با دیدن حال پسر و آنچه دیده بود، یقین کرد که همهٔ حرفها و نصیحتهایش بی‌حاصل بوده و ذره‌ای در قیس اثر نکرده است. از آن پس در کنار او ساکت بود و حرفی نمی‌زد. دیگر او را به‌حال خود گذاشته بود تا ببیند در موقع طواف کعبه، چگونه با خدای خود راز و نیاز می‌کند و چه حاجتی از او می‌طلبد.

وقتی قیس و پدرش به‌خانهٔ خدا رسیدند، همراهان آنها مجنون را کنار حجرالاسود رساندند. او با شور و شوقی که از جسم ضعیف و ناتوان او بعید بود، حلقهٔ کعبه را گرفت و از ته دل فریاد زد:

«گویند ز عشق کن جدایی
این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می‌پذیرم
گر میرد عشق من بمیرم
پروردهٔ عشق شد سرشتم
جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بوَد ز عشق خالی
سیلاب غمش براند حالی

خدایا، خداوندا، امروز که توفیق یافته‌ام به‌زیارت خانهٔ تو بیایم، از تو می‌خواهم کاری بکنی که در عشق پایدارتر بمانم. از تو می‌خواهم کاری کنی که در این راه تا نثار جان وفادار بمانم. مبادا روزی برسد که من حلقهٔ بندگی این عشق در گوش نداشته باشم. پدرم و دیگران از من خواسته‌اند که از عشق خویش دست بردارم، ولی تو می‌دانی کسی که قدم به‌دنیای عشق گذاشت، دیگر راه برگشت ندارد؛ کسی که طعم درد و رنج عشق را چشید، جدایی از آن برایش غیرممکن است. تو می‌دانی که من به‌این عشق زنده‌ام و اگر روزی آتش این عشق در دلم

خاموش شود، من نیز مرده‌ام. گوشت و پوست من از عشق است. از تو می‌خواهم که هیچ‌گاه این عشق را از من نگیری، زیرا می‌دانم دلی که از عشق خالی است، سیلاب غم آن را با خود خواهد برد.»

مجنون بعد از گفتن این کلمات، در کنار حجرالاسود با احترام زانو زد و زمین را سجده کرد و در همان حال گفت:

«یارب به‌خدایی خداییت
و آنگه به‌کمال پادشاییت
کز عشق به‌غایتی رسانم
کاو ماند اگرچه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور
وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم
عاشق‌تر از این کنم که هستم

خدایا،تو را به‌بزرگی و عظمت خودت قسم می‌دهم که مرا در عشق به‌جایی برسان که اگر روزی جسم خاکی من در این دنیا نبود، آوازهٔ عشقم باقی باشد. خدایا،مرا از چشمهٔ عشق چنان سیراب کن که هرگز تشنهٔ چیز دیگری نشوم.»

پدر و دیگر بزرگانی که همراه مجنون بودند، از شنیدن دعاها و راز و نیازهای او، سخت متأثر و دل‌آزرده شدند.



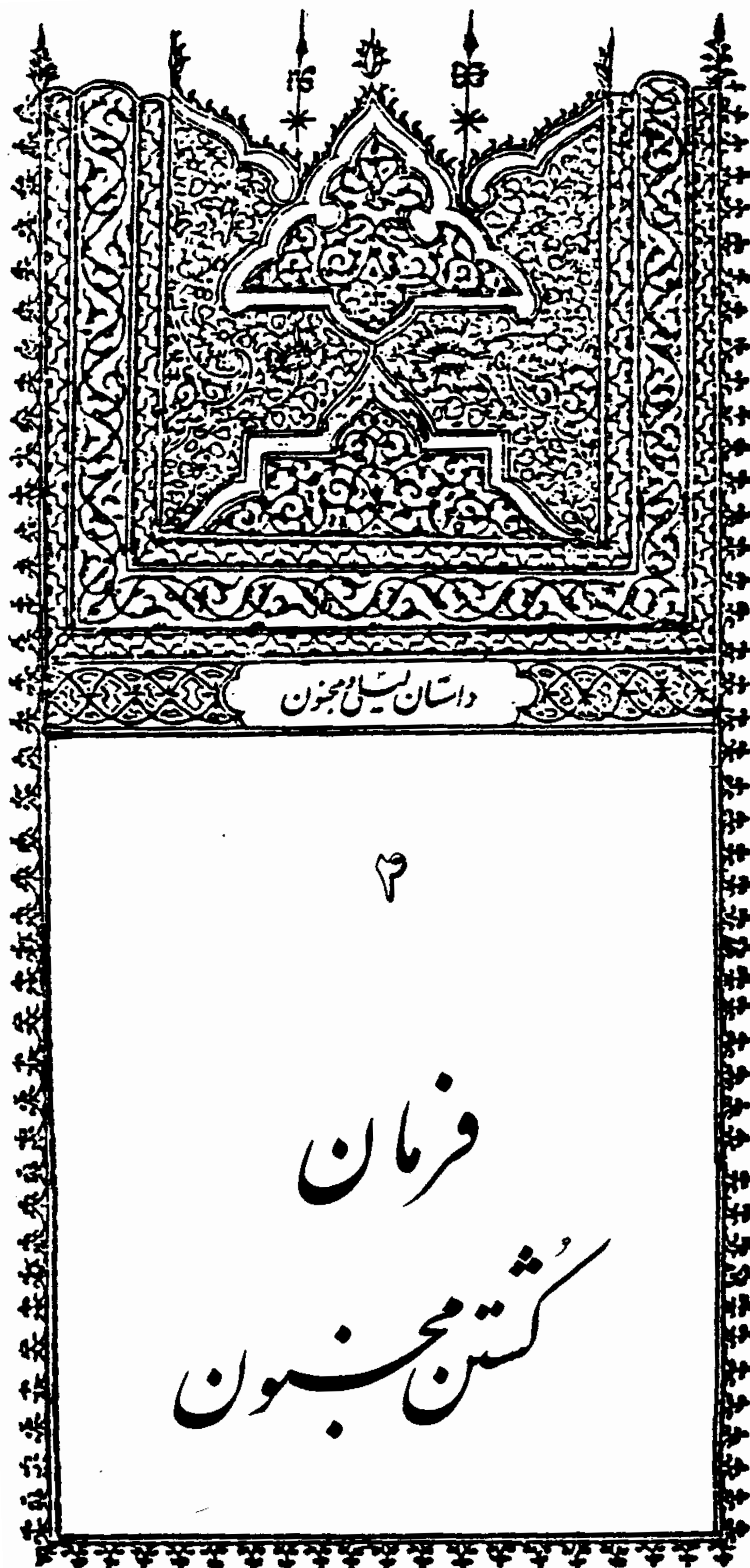
می‌داشت پدر به‌سوی او گوش
کاین قصه شنید، گشت خاموش
دانست دلی اسیر دارد
دردی نه دواپذیر دارد

بعضی به‌آرامی اشک می‌ریختند. پدر مجنون، دیگر فهمیده بود که این عشق را راه چاره‌ای نیست، پس به‌خدا توکل کرد و به‌رضای او تن داد.

مجنون با چنان شور و خلوصی دعا می‌خواند و به‌درگاه خدا می‌نالید که انبوه مردمی که گرداگرد او بودند، هیچ کس نتوانست به‌مجنون چیزی بگوید و در کار او دخالت کند.

وقتی سرانجام از جا برخاست و از کنار حجرالاسود فاصله گرفت، با بی‌پروایی، خطاب به‌پدرش گفت: «می‌خواهم از همین جا، یکسره به‌نجد بروم.»

از این حرف قیس، همه فهمیدند که چاره‌ای جز رفتن ندارد و حتی اگر قیس را به‌زنجیر هم بکشند او به‌دیار معشوق خواهد رفت. همین که کاروان به‌مقصد رسید، مجنون راه نجد را در پیش گرفت و چون گردبادی خود را به‌آنجا رساند.



۴

فرمان کُشتن مجنون



از طرف دیگر حرفها و سرزنشهای مردم و سخت‌گیری پدر کار را به‌جایی رسانده بود که لیلی جرئت بیرون آمدن از خانه را نداشت. او سراسر روز و شب را در خانه می‌نشست، گریه می‌کرد و می‌نالید و از خدا می‌خواست که از این وضع نجاتش دهد. گاه‌گاهی از دایه می‌شنید که مردم محل، قیس را می‌بینند که به‌نجد می‌آید و لیلی‌لیلی‌کنان در کوچه‌ها می‌گردد و شعر می‌خواند. لیلی هم بوی مجنون را حس می‌کرد. گویی از پشت دیوارهای قصر پدرش، مجنون را می‌دید که گرداگرد آن می‌گردد و او را صدا می‌زند. این حس باعث شده بود که لیلی امیدوارتر شود. کم‌کم کار به‌جایی رسید که آرزوی دیدار دوبارهٔ مجنون، لیلی را بی‌تاب کرد و آرامش و قرار را از او گرفت. هر شب، پنهان از چشم نگهبانان، به‌پشت



بام می‌رفت و در دل تاریکی به کوچه‌های اطراف قصر چشم می‌دوخت تا شاید مجنون را ببیند.

مدتی بود که سیل خواستگاران به‌خانهٔ پدرش روان بودند. همه خواستار ازدواج با دختر امیر قبیلهٔ نجدیان بودند. حالا که نام لیلی و آوازهٔ زیبایی و رعنایی او بر سر زبانها افتاده بود، همه خواستار به‌دست آوردن او بودند. لیلی خود به‌چشم می‌دید که کاروانهایی از اطراف به‌قصر پدرش می‌آیند و تحفه‌های گرانبها می‌آورند و او را خواستگاری می‌کنند.

لیلی از دیدن این صحنه‌ها، خون به‌دیدگان می‌آورد و هر روز دل‌آزرده‌تر و غمگین‌تر می‌شد، چراکه نمی‌توانست رقیبی برای قیس ببیند. او در اندیشه بود که اگر پدرش به‌یکی از خواستگاران جواب مثبت بدهد، به‌مجنون چه بگوید؟

روزگار لیلی چنین می‌گذشت. او شنیده بود که پریان، میان آب و آتش زندگی می‌کنند و حالا حس می‌کرد که خود او نیز چنین وضعی دارد. زندگی‌اش میان آتش دل و آب دیدگان می‌گذشت. دریادریا اشک می‌ریخت. همواره گوش به‌در و چشم به‌راه داشت تا شاید کسی از مجنون برای او پیغامی بیاورد. هر بادی که از جانب فلات نجد برمی‌خاست، بوی مجنون را با خود می‌آورد و نشانی از

وفاداری او داشت. هر ابری که از بالای سرزمین عامریان عبور می‌کرد و به‌نجد می‌رسید، در چشم لیلی، بارش مهر و وفا و لطف بود. او همهٔ اینها را می‌دید، ولی هرگز موفق به‌دیدار مجنون نمی‌شد.

یک شب از فرط خستگی و ناامیدی، دل به‌دریا زد و به‌دایه‌اش گفت: «دایه جان، تو که از حال و روزگار من باخبری. می‌خواهم نامه‌ای به‌قیس بنویسم و به‌کمک و یاری تو نیازمندم. می‌خواهم نامه‌ام را به‌قیس برسانی.»

دایه از این پیشنهاد جسورانهٔ لیلی، سخت وحشت‌زده شد و در جواب او گفت: «می‌دانی که در این دنیا، عزیزتر از تو کسی را ندارم و هر کاری که لازم باشد برای تو انجام خواهم داد. رد کردن درخواست تو در توان من نیست، ولی اجازه می‌خواهم که این خواهش تو را نپذیرم. دلیل آن هم این است که از عاقبت این کار می‌ترسم. می‌ترسم پدرت از این کار باخبر شود و مرا از تو دور کند و یا دستور قتل قیس را بدهد که هر دو حالت برای من و تو بسیار وحشت‌آور است.»

لیلی هم از شنیدن حرف دایه، از قصدی که داشت وحشت کرد و از تصمیم خود دست کشید. او اگرچه در شعر گفتن به‌پای مجنون نمی‌رسید، از فصاحت خوبی برخوردار بود و نیکو سخن می‌گفت. گاهی هم شعر



می‌سرود. به‌خاطر همین اگرچه از نوشتن نامه منصرف شد ولی آنچه را در دل داشت به‌وسیلهٔ اشعار زیبایی بر زبان آورد؛ اشعاری که شبها بر فراز بام قصر زیرلب زمزمه می‌کرد و امیدوار بود نسیم شبانگاهی آن را به‌گوش مجنون برساند. حتی بعضی شبها اشعاری را که سروده بود بر کاغذی می‌نوشت و از فراز بام به‌کوچه می‌انداخت تا شاید مجنون از آنجا بگذرد و آن نوشته‌ها را بردارد.

ولی حضور دائمی نگهبانها مانع از آن بود که مجنون بتواند به‌خانهٔ لیلی نزدیک شود. بیشتر این نامه‌ها به‌دست عابرانی می‌افتاد که در هوای نیمه‌روشن صبح از کوچه‌های اطراف قصر می‌گذشتند و گاهی آنها را به‌دست مجنون می‌رساندند. مجنون نیز، با خواندن اشعار لیلی، به‌وجد می‌آمد و شادی و هیجان چنان جان و روانش را انباشته می‌کرد که در همان دم اشعاری را در جواب لیلی می‌سرود؛ اشعاری که هم روان و نغز بود و هم زیبا و شورانگیز.

□

مدت زمان زیادی، به‌همین صورت گذشت. شاید بیشتر از یک سال بود که این دو دلداده، دلخوش و سرگرم نامه‌ها بودند. اگرچه هر دو جسماً ضعیف و ناتوان شده بودند، ولی روحاً خشنود بودند و قانع و راضی روزگار

می‌گذراندند. اما افسوس که دشمنان و حسودان آرام ننشستند و زبان به‌طعنه گشودند و ملامت آغاز کردند: «این رفتار ناشایست، درخور قوم عرب نیست و غیرت مردان عرب نمی‌تواند آن را بپذیرد.»

این خبر دهان به‌دهان گشت، بعضی از آن به‌نیکی یاد کردند و بعضی به‌بدی. حسودان برای ارضای سرشت بدخواهانهٔ خود، زبان به‌بدگویی گشودند و آن‌قدر خویشان لیلی را با نیش زبان آزردند که چند نفر تصمیم گرفتند نزد پدر لیلی بروند و این خبر را به‌گوش او برسانند. وقتی نزد پدر لیلی رسیدند، یکی از آنها گفت: «مدتی است که مجنون، از دیار عامریان به‌سرزمین نجد می‌آید و موجب بدنامی قبیلهٔ ما شده است. او با پای برهنه و حرکات جنون‌آمیز، با آه و افسوس شعر می‌خواند، بر خاک بوسه می‌زند و جمعی در پی او روان می‌شوند و آسایش را از مردم می‌گیرند.

هر دم غزلی دگر کند ساز
هم خوش غزل است و هم خوش‌آواز
او گوید و خلق یاد گیرند
ما را و تو را به‌باد گیرند
در هر غزلی که می‌سراید
صد پرده‌دری همی نماید

لیلی ز نفیر او به‌داغ است
کاین باد هلاک آن چراغ است

مردم هم شعرهای مجنون را حفظ می‌کنند و در هر مجلس و محفلی می‌خوانند و به‌گوش لیلی می‌رسانند. لیلی هم با شنیدن این اشعار، به‌هیجان می‌آید. و این خطر وجود دارد که خدای ناخواسته، دختر تو در برابر این آشوب روحی و جسمی، تاب مقاومت را از دست بدهد و در معرض نابودی قرار گیرد.»

پدر لیلی، با شنیدن این سخنان برآشفت. ابتدا خواست قاصدی نزد امیر قبیلهٔ عامریان بفرستد و از او بخواهد که پسرش را از آمدن به‌سرزمین نجد باز دارد، ولی به‌یاد آورد که قبلاً یک بار برای او چنین پیغامی داده بود. او هنوز جواب پدر مجنون را به‌یاد داشت که گفته بود: «من قادر به‌انجام این کار نیستم. اگر تو می‌توانی، دخترت را از پیش پای قیس بردار.»

با یادآوری این خاطره، زهر بیشتری به‌جانش ریخته شد و در میان خشم و غضبی مهارنشدنی، شمشیر از غلاف کشید و در حالی که آن را در هوا می‌چرخاند، گفت: «با این شمشیر پای او را از آمدن به‌اینجا قطع می‌کنم.»

شمشیر کشید و داد تابش
گفتا که بدین دهم جوابش

سپس داروغهٔ شهر را فراخواند و به‌او گفت: «از این لحظه، هرجا که این جوان مجنون را دیدی، او را به‌قتل برسان.»

یکی از افراد قبیلهٔ عامریان که از این خبر آگاهی یافت، بی‌درنگ چون باد نزد امیر قبیلهٔ خود رفت و آنچه را شنیده بود، باز گفت: «امیر عزیز، چاره‌ای بیندیش که جان قیس در خطر است. داروغهٔ تندخو و بی‌رحم سرزمین نجد، مأمور قتل نور چشم شما شده است و قیس هم بی‌خبر از این ماجرا به‌کار خویش سرگرم است. می‌ترسم وقتی خبردار شود که کار از کار گذشته باشد.»

پدر قیس با شنیدن این خبر، هراسان از جای برخاست. بیمناک و سرگشته امر کرد تا دوستان قیس را به‌سراغش بفرستند و هر جا قیس را دیدند، با هر ترفند و حیله‌ای که می‌دانند، او را به‌اینجا برگردانند.

به‌امر امیر، یاران و دوستان قیس، رهسپار فلات نجد شدند و در هر سو به‌جستجو پرداختند اما هرچه گشتند، نشانی از مجنون نیافتند.

هر سو به‌طلب شتافتندش
جستند ولی نیافتندش

یکی گفت: «شاید دست اجل او را از ما ربوده باشد!»



دیگری گفت: «شاید گرفتار درنده‌ای شده باشد!»

آنها باز هم به‌جستجوی خود ادامه دادند و به‌هر نقطه‌ای سر کشیدند، ولی هیچ نشانی از مجنون نیافتند.

و اما بشنوید از مجنون. او بی‌خبر از این هیاهو و دستوری که پدر لیلی داده بود و بدون اطلاع از تصمیمی که پدرش گرفته بود، با خود خلوت کرده بود، در مکان خلوتی، کنار شکارگاهی در بلندترین نقطهٔ صحرا، بدین امید که نسیمْ بوی معشوق را برایش بیاورد.

فرستادگان هرچه گشتند، اثری از مجنون نیافتند و چون جایگاه عزلت او را نمی‌دانستند، مأیوس و بی‌خبر نزد پدرش بازگشتند. امیر از این واقعه، گویی در قعر ناامیدی وحشتناکی فرو رفته باشد، مغزش از کار افتاده و قدرت تصمیم‌گیریش از بین رفته بود. همه در این حیرت و سردرگمی غرق بودند که ناگاه شخصی از قبیلهٔ «بنی‌سعد» از فلات نجد، به‌نزد قبیلهٔ عامریان آمد تا جایگاه قیس را نشان دهد و احوال او را به‌امیر بگوید.

امیر بی‌درنگ آن شخصی را نزد خود خواند. شخص ناشناس رسم ادب را به‌جای آورد و چون بی‌قراری امیر عامریان را دید، بی‌هیچ مقدمه‌ای لب به‌سخن باز کرد: «ای امیر بزرگ، هم‌اکنون من از پیش فرزند عزیز تو قیس می‌آیم. من او را دیده‌ام که بر روی تپهٔ بلندی، نزدیک فلات

نجد نشسته بود و با خود شعر زمزمه می‌کرد. اگرچه جسمش ضعیف و ناتوان شده‌بود، ولی در عمق نگاهش زندگی موج می‌زد. گویی با سایهٔ خود حرف می‌زد.

جز ناله کسی نداشت همدم
جز سایه کسی نیافت محرم

آهنگ کلامش بسیار غمناک بود، ولی در عین حال چنان شور و گرمی داشت که می‌توانست هر شنونده‌ای را تحت تأثیر قرار دهد. من او را شناختم، زیرا قبلاً خیلی حرفها درباره‌اش شنیده بودم. با دیدن او سلامش کردم و با او حرف زدم. اول فکر کردم از سؤالات من آزرده‌خاطر شده است، ولی بعد فهمیدم که نه تنها کمترین اعتنایی به‌من ندارد، بلکه شاید اصلاً سخنان من را نمی‌شنود و همچنان با سایهٔ خویش حرف می‌زند. در هر جمله‌اش نام لیلی بود. گویی سؤالهای مرا نشنیده بود. وقتی از جواب ناامید شدم، او را به‌حال خود گذاشتم و به‌اینجا آمدم تا شما را خبر کنم.»

امیر با شنیدن این سخنان، لحظه‌ای صبر نکرد. فوراً دستور داد مرکبش را آماده کنند و این بار تنها به‌سوی فلات نجد به‌راه افتاد. با سرعتی که از سن و سال او بعید بود، اسب می‌تاخت و به‌شوق دیدار فرزند، سختی راه را نادیده می‌گرفت. مرکبش با چنان سرعتی می‌رفت که اگر



کسی او را می‌دید، تصور می‌کرد برای همیشه از قبیله و سرزمین خود می‌رود. سرانجام امیر به‌پناهگاه مجنون رسید.

دیدش بر فاق گوشه‌ای تنگ
افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سِگالید
گه نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان
چون بخت خود اوفتان و خیزان

پسرش را دید که روی خاک دراز کشیده و سرش را روی سنگی گذاشته بود. پدر با دیدن پسر، آهسته به‌او نزدیک شد. مجنون غزلی را به‌آهنگ نوحه و به‌گونه‌ای که بیشتر به‌ناله شبیه بود، می‌خواند. پیدا بود در همان لحظه‌هایی که مشغول سرودن این غزل است، از کل جهان و هستی بی‌خبر است. پدر کنار او زانو زد و با مهربانی گفت: «سلام پسرم، اینجا چه می‌کنی؟ چرا به‌این روز افتاده‌ای؟»

مجنون مثل کسی که از خواب می‌پرد، ناگهان از جای پرید و از عالم عاشقانهٔ خویش بیرون آمد. شرمگین و خجالت‌زده، پیش پای پدر افتاد و با صدایی محزون گفت:

«کای تاج سر و سریر جانم
عذرم بپذیر، ناتوانم
می‌بین و مپرس حالتم را
می‌کن به‌قضا حوالتم را

ای تاج سرم، ای سرور و سالارم و ای مهربانترین پدر دنیا، شرمسارم. عذرم را بپذیر و مرا ببخش! از حالم مپرس که نیازی به‌پرسش ندارد. تو خود می‌بینی که در چه حالی هستم و به‌کجا رسیده‌ام. ولی ای پدر مهربان، خواهشی از تو دارم. گمان مبر که من به‌میل خود می‌خواهم در این حال و روز باشم و روزگارم چنین باشد. هرگز مپذیر که من آسایش و راحتی را دوست ندارم و چون دیوانگان، خاک بیابان و همنشینی با حیوانات را بر همنشینی با اقوام و دوستان ترجیح می‌دهم.

از آمدن تو روسیاهم
عذرت به‌کدام روی خواهم
دانی که حساب کار چون است
سر رشته ز دست ما برون است

از اینکه باعث رنج و زحمت تو شده‌ام و این راه دراز را به‌خاطر من پیموده‌ای، شرمنده‌ام. می‌دانی پدر جان، گاهی حساب روزگار و چگونگی زندگی از دست آدمها خارج می‌شود. حالا هم سررشتهٔ این کار نه در دست من

است و نه در دست تو. مرا به‌آنچه تقدیر برایم رقم زده است، واگذار کن و برو.»

اشک در چشمان نگران و خستهٔ پدر حلقه زده بود. او همچنانکه از پشت پردهٔ اشک به‌چهرهٔ بیمار فرزندش می‌نگریست، دستار از سر برگرفت و با حالت ماتمزده‌ای آن را بر زمین انداخت. چون مرغ تیرخورده‌ای ناله کرد و روز روشن در برابر دیدگانش تاریک شد. کنار فرزند بر زمین نشست، با مهربانی به‌موهای او دست کشید و با صدایی که سعی می‌کرد آرام باشد، با او حرف زد.

گفت: «ای ورق شکنج دیده
چون دفتر گل ورق دریده
چشم که رسید در جمالت؟
نفرین که داد گوشمالت؟
شوریده بوَد، نه چون تو بدبخت
سختیش رسد، نه این‌چنین سخت!
مانده نشدی ز غم کشیدن؟
وز طعنهٔ دشمنان چشیدن؟
بس کن هوسی که پیش بردی
کآب من و سنگ خویش بردی

آیا از این همه درد و رنج خسته نشده‌ای؟ آیا از ریشخند و طعنه‌های دیگران به‌تنگ نیامده‌ای؟ مگر نمی‌بینی آن چنان دربارهٔ تو به‌مسخره حرف می‌زنند که

قیامتی برپا شده است؟ آیا این غوغا را نمی‌بینی؟ آیا نمی‌خواهی از این خواب غفلت بیدار شوی؟ دیگران هم عاشق شده‌اند، اما همهٔ راهها را بر خود نبسته‌اند. زمانی زیبایی چهره و رعنایی اندام تو شهرهٔ خاص و عام بود، اما حالا مثل گیاه خزان‌زده‌ای شده‌ای، زرد و پژمرده. نمی‌دانم چشم کدام حسودی به‌تو افتاده است. شاید هم خون بی‌گناهی دامان من و تو را گرفته و به‌این روزگارمان کشانده است. می‌دانم که جز این نیست، چراکه بی‌قراری از عشق حدی دارد و بی‌تجربگی و جوانی مرزی. و تو از همهٔ این حد و مرزها گذشته‌ای.»

آهنگ صدای پدر تغییر کرد. از نصیحت به‌التماس رسید و ادامه داد: «آنها که از لیلی برایت خبری می‌آورند، درواقع قصهٔ رسوایی تو را آرزو می‌کنند، وگرنه دوست باید چون آینه‌ای عیب تو را نشان دهد. از این جوانی و خام‌خیالی دست بردار، زیرا تا همین جا هم آبروی من و تو برباد رفته است. قدری تفکر کن، قدری به‌آینده‌ات بیندیش؛ بی‌شک می‌توانی خودت را از این درد جانکاه برهانی.»

باز هم پدر چند لحظه‌ای صبر کرد و ادامه داد:

«گیرم که نداری آن صبوری
کز دوست کنی به‌صبر دوری

آخر کم از آنکه گاه گاهی
آییّ و به‌ما کنی نگاهی
عشق ار ز تو آتشی برافروخت
دل سوخت تو را مرا جگر سوخت

فرض کنیم که تو صبر و تحمل دوری از دیار لیلی را نداری، آیا نباید گاهی به‌دیدار پدر و مادرت بیایی؟ بدان که اگر تو در غم دوری از لیلی جامه بر تن می‌دری، من که پدرت هستم، از غم تو سینه‌ام را می‌درم و اگر تو دلت می‌سوزد، من همهٔ وجودم بر آتش است.»

مجنون ساکت بود، ولی به‌دقت به‌حرفهای پدر گوش می‌داد. پدر که موقعیت را مناسب می‌دید و آن را با زحمت زیادی به‌دست آورده بود، یک بار دیگر با نهایت مهربانی، حرفهایش را از سر گرفت. این بار سعی کرد که فرزند بیمار خود را دلداری دهد:

«در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سفید است
گر صبر کنی به‌صبر بی‌شک
دولت به‌تو آید اندک‌اندک
دریا که چنین فراخ‌روی است
پالایش قطره‌های جوی است
وآن کوه بلند کابرناک است
جمع آمده ذرّه‌های خاک است

بدان که در هر موقعیت و زمانی، باید به‌لطف خداوند امیدوار بود. تو برای اینکه چارهٔ کار خویش را پیدا کنی، ناامید نشو. ناامیدی در پیشگاه خداوند از بزرگترین گناهان است. تا دانهٔ امید در مزرعهٔ زندگیت نپاشی، رویش شکوفه‌های کامیابی را نمی‌بینی. به‌جای این همه آه و ناله و افسوس، بذر امید در روحت بکار. شاید روزی جوانه بزند و بار دهد و تو را به‌مراد دلت برساند. اگر چنین کنی و صبوری پیشه سازی، بی‌شک بخت و اقبال به‌تو روی می‌آورد و به‌خوشبختی خواهی رسید. دریا را ببین! دریا با همهٔ عظمتش، از قطره‌های ریز باران به‌وجود آمده است. کوههای باعظمت را نگاه کن! از ذره‌ذره دانه‌های شن و خاک به‌وجود می‌آید. تو نیز لحظه‌های کوتاه خوشبختی را بپذیر و در روح خود انباشته کن تا کم‌کم دریای سعادت در تو به‌وجود آید. به‌یاد داشته باش که بعد از هر ظلمت شبانه‌ای، طلوع خورشید و سپیدی روز حتمی است.

چرا باید دل به‌کسی بسپاری که سال تا سال یادی از تو نمی‌کند و بی‌تو چون گلی شاداب به‌زندگی خود مشغول است؟

دل را به‌کسی چه بایدت داد؟
کاو ناوردت به‌سالها یاد؟
او بی‌تو چو گُل، تو پای در گِل
او سنگدل و تو سنگ بر دل



زهریست به‌قهر نفس دادن
کژدم‌زده را کرفس دادن
مشغول شو ای پسر به‌کاری
تا بگذری از چنین شماری

لیلی در خانهٔ پدر به‌زندگی راحت خود مشغول است، در حالی که تو آوارهٔ بیابانها هستی. از پدر پیرت بشنو. دیگر وقت آن رسیده است که به‌کاری مشغول شوی تا این‌چنین حیران و سرگشته نباشی.»

پدر تصور کرد که حرفهایش در مجنون اثر کرده است. خواست آخرین ضربه را هم بزند. این بود که با لحنی ملایمتر از پیش گفت: «آیا می‌دانی که پدر لیلی فرمان قتل تو را داده است و هم‌اکنون سربازان و مأموران او به‌دنبال تو می‌گردند تا سر از تنت جدا کنند؟ بیا و جوانی را کنار بگذار. چند روزی به‌خانه بیا و با ما زندگی کن. مگر ما لیاقت زندگی و همنشینی با تو را نداریم؟»

جانیّ و عزیزتر ز جانی
در خانه بمان که خان و مانی

پدر خاموش شد. مجنون که از پندهای حکیمانهٔ پدر و از محبت بی‌دریغ او تسلّی یافته بود، چشم از چهرهٔ پدر برنمی‌داشت. گویی باز هم می‌خواست صدای دلنواز پدر را بشنود. بعد از مدتها حس می‌کرد که به‌چیز دیگری جز

لیلی‌لیلی گفتن نیاز دارد.

پدر ساکت شد. او منتظر جواب مجنون بود. مجنون هم ساکت و خاموش فقط پدر را نگاه می‌کرد. نگاه او به‌پدر، نگاهی هوشیارانه و به‌دور از هرگونه بی‌خبری و جنون بود. سر از سنگ برداشته و کنار او نشسته بود. ناگهان به‌حرف آمد و با لحنی که عقل و منطق از آن هویدا بود، گفت: «پدر جان، سخنان تو چون شهد گل برای زنبور و چون شیر مادر برای طفل، نزد من شیرین و گواراست. پندهای گرانبهای تو و حتی سرزنشهایت، مرهمی است بر زخمهای دل من. در برابر مقام و مرتبهٔ بلند تو، با احترام رفتار خواهم کرد. حیات و زندگیم به‌وسیلهٔ تو از خداوند به‌من رسیده است و من از صمیم قلب دعا می‌کنم که همیشه به‌سلامت زنده باشی و من در سایهٔ پرمهر تو زندگی کنم. ولی پدر جان، آنچه اکنون به‌من امر کردی، از عهدهٔ انجامش بر نمی‌آیم و از این بابت شرمنده‌ام.

لیکن چه کنم منِ سیه‌روی
کافتاده به‌خود نیم در این کوی
زین ره که نه برقرار خویشم
دانی نه به‌اختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است
تدبیر چه سود؟ قسمت این است



این بند به‌خود گشاد نتوان
وین بار ز خود نهاد نتوان

می‌بینی که به‌اختیار خود، به‌این حال نیفتاده‌ام. نیرویی عظیم بر من غلبه دارد و به‌من فرمان مـی‌دهد کـه یـارای مقاومت و سرپیچی از آن را ندارم. شیفتگی‌ای کـه در دل من جای گرفته آن‌چنان عظیم و بزرگ است که حتی کوهها تحمل آن را ندارند و اگر می‌بینی که آرام و قرار ندارم، از بزرگی آن غم است. اگر مـی‌بینی بـه‌ایـن سـرزمین بسـته شده‌ام، به‌خاطر زنجیری است کـه بـه‌پا دارم.ایـن زنـجیر اگرچه دیده نمی‌شود و نـامرئی است، ولی چـنان مـحکم است که هیچ تدبیری برای پاره کردن آن چاره‌ساز نیست.

پدر جان، تو خود می‌دانی که به‌جنگ تقدیر نـمی‌توان رفت و تقدیر من چنین بوده‌است. غم عشق، غمی نیست که تنها سراغ من آمده باشد. در هر دوره‌ای، صـدها عـاشق پاکباخته وجود داشته‌اند. اما این آتشی که بـر جـان مـن افتاده، از جنس دیگری است. این شیفتگی، اگر بتوان نامش را عشق گذاشت، به‌هیچ روی دست از من برنمی‌دارد. آیا شما کسی را می‌شناسید که توانسته باشد از دست تقدیر و سرنوشت خود فرار کند؟ اگر سرنوشت به‌اختیار من بـود، چنان آن را رقم می‌زدم که به‌میل و رضایت شما باشد. ولی چه کنم که بی‌اختیارم و دگـرگون کـردن آن از دست مـن

برنمی‌آید.

چون کار به‌اختیار ما نیست
به کردن کار، کار ما نیست

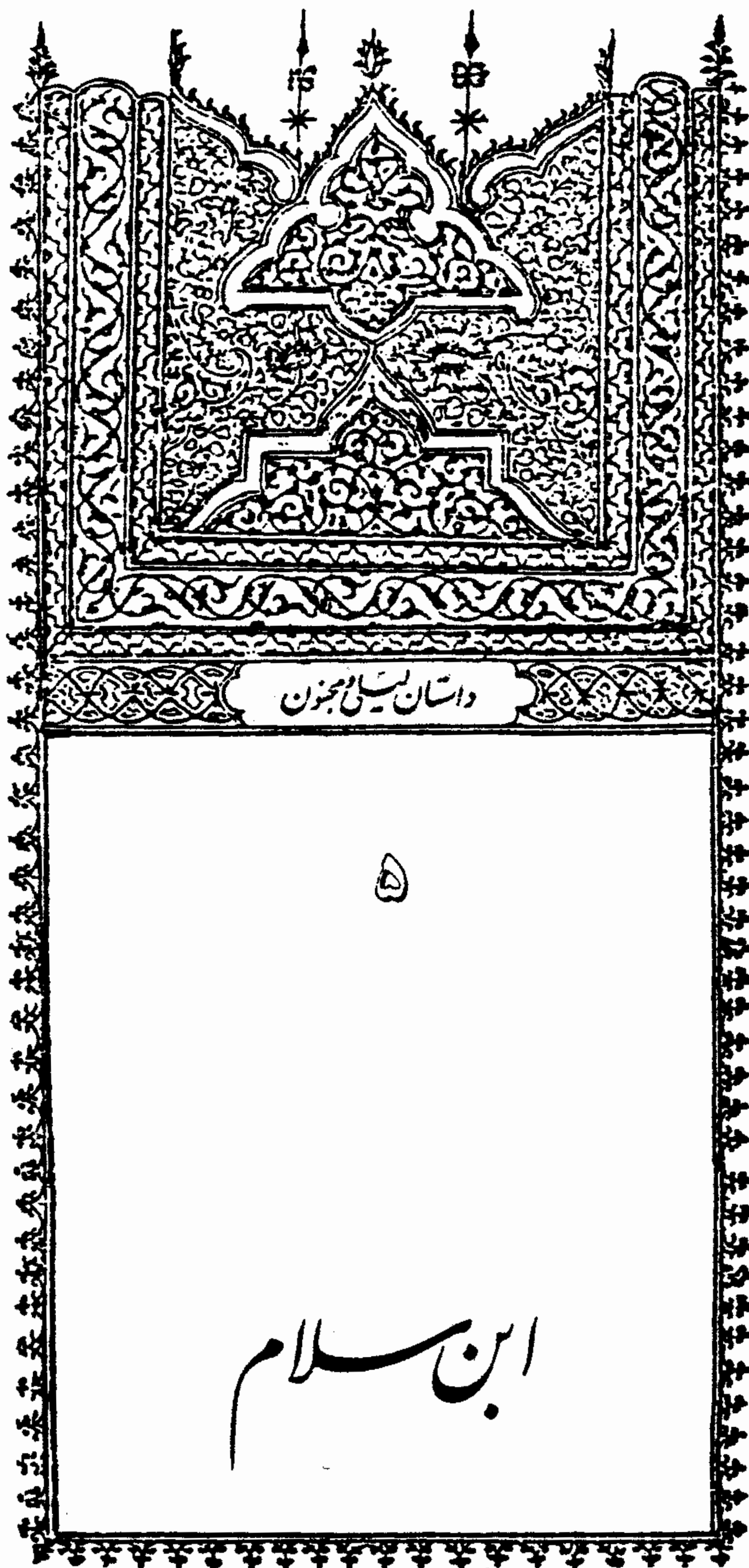
شما می‌گویید من بلاکش هستم و روزگار سختی دارم. از شما می‌پرسم آیا در این دنیا، آدم خوشبخت و دلشاد سراغ دارید؟ شما بر من خرده می‌گیرید که چرا از نیروی جوانیم استفاده نمی‌کنم و شادمانه قهقهه نمی‌زنم و همواره گریانم؟ اما من بیم آن دارم که اگر روزی خنده بر لبم پدید آید، به‌جای نشاط، آتش از دهانم بیرون جهد؛ آتشی از سر عشق و سوز درون. ذات و سرشت من، با درد و رنج سرشته شده است و همیشه در پی گمشدهٔ خویش هستم و در همه جا او را جستجو می‌کنم. حال چطور می‌توانم در پی راحتی بروم؟ آیا این نوعی خودفریبی نیست؟ پیمانهٔ ما برای سنجش رنج و سعادت چیست؟

پدر جان، بدان که عاشق واقعی هیچ وقت از جان خویش ترسی ندارد. کسی که در طلب معشوق است، به‌چیز دیگری جز معشوقش فکر نمی‌کند. در نظر او کُلّ جهان هستی جلوه‌ای ندارد. تنها چیزی که می‌بیند همان معشوق است. زیرا او برای معشوق و به‌خاطر معشوق همه چیز را ترک گفته است و حتی از فدا کردن جان خود، مضایقه نمی‌کند.»



مجنون، با چنان شور و صداقتی این جملات را بر زبان آورد که پدر، تحت تأثیر راستی و درستی او قرار گرفت. آهنگ کلامش چنان بی‌آلایش بود که پدر به‌گریه افتاد. مثل زمان کودکی، پسرش را در آغوش گرفت و بر مرکب خود سوار کرد و بی‌آنکه دیگر حرفی با او بزند، به‌سوی خانه به‌راه افتاد.

بازگشت مجنون به‌خانه، چنان شور و نشاطی برپا کرد که همهٔ شهر از آن باخبر شدند. مادر خدا را شکر می‌کرد، دایه دست به‌دعا برداشته بود و پدر همچنان او را نوازش می‌کرد. تمام ساکنان قصر در شادی آنها شریک بودند.


داستان لیلی و مجنون
۵
ابن سلام



طبق عادت معمول، لیلی شبها به‌پشت‌بام می‌رفت تا شاید رهگذرانی که دیگر برای او آشنا و محرم بودند، پیامی از مجنون برایش بیاورند. چند شب گذشت و پیامی نرسید. ترسید و نگران حال و سلامتی مجنون شد. تا اینکه از دایه‌اش شنید مردم شهر می‌گویند مجنون از نجد رفته است. پدرش از ترس داروغه او را به‌خانه برده است.

لیلی از شنیدن این خبر هم خوشحال شد و هم ناراحت. نمی‌دانست چه باید بکند و خود را آرام نگه دارد. به‌دایه التماس کرد تا با هر حیله‌ای که می‌تواند از پدرش اجازه بگیرد و او را به‌تماشای باغ و بوستان ببرد. با زاری می‌گفت: «حال که دستم از همه جا کوتاه شده است، می‌خواهم در سایهٔ درختی بنشینم و دور از هیاهوی قصر

گریه کنم. می‌خواهم با بلبلی که مانند من بار عشق را به‌دوش می‌کشد، راز دل بگویم و از غمهایی که بر من رفته است ناله سر دهم. شاید بادی که می‌وزد، خبری از آن یار سفر کرده‌ام بیاورد. شاید خاک عطرآگین باغ، که این روزها با وجود شکوفه‌ها زیباتر شده است، قدری از سنگینی بار غم مرا کم کند و دردم را سبک سازد. می‌خواهم دل گرفته‌ام باز شود. به‌هوای تازه نیاز دارم. ماههاست که در کنج این قفس زندانیم. حال که قیس به‌شهر و خانهٔ خود رفته چه نیازی به‌زندانی کردن من است؟ از تو می‌خواهم این حرفها را هر طور که خود می‌دانی به‌پدرم بگویی و از او اجازه بگیری.»

دایه با مهر و صفایی مادرانه، سخنان لیلی را گوش می‌کرد. او با همهٔ ترسی که از پدر لیلی داشت، بی‌درنگ برای گرفتن اجازه به‌حضور او رفت. بعد از گذشت ساعتی، با لبی خندان نزد لیلی بازگشت و گفت: «پدرت خواهش تو را قبول کرد. هم‌اکنون همراه با جمعی از دختران قبیله به‌بوستان می‌رویم، همانها که با تو دوستی دارند. می‌خواهم به‌تو خوش بگذرد.»

لیلی از شنیدن این خبر شادمان شد. دایه نیز همان‌طور که بر او لباس می‌پوشاند، گفت: «وصف زیبایی تو در شعرهایی که قیس سروده است، تا اقصیٰ نقاط عالم رفته

است. دیگر همه می‌دانند که زیبایی و نقش و نگار هفت فلک بر چهره و اندام تو اثر گذاشته است؛ گویی تو از هفت سیارهٔ آسمان روشنایی می‌گیری و همه می‌دانند که تو ملکهٔ بزرگ خوبرویان جهانی. تو نورافشانی خورشید را داری و ملاحت ماه را. تو چراغ فروزان این قصری.»

صدای دایه، مهربانتر شد: «دختر زیبایم، آیا می‌دانی که به‌خاطر زیبایی و حسن جمالت، انگشت‌نمای عالم شده‌ای؟ شوریدگان عشق از دیدن تو چنان به‌هیجان می‌آیند که زنجیر خود را پاره می‌کنند.»

اگرچه دایه، برای خوشامد لیلی، قدری مبالغه می‌کرد اما زیبایی او بر کسی پوشیده نبود.

قدّش چو کشیده زاد سروی
رویش چو به‌سرو بر تذروی
لبهاش که خنده بر شکر زد
انگشت کشیده بر تبرزد
چاه زنخش که سر گشاده
صد دل به‌غلط در او فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه
تا هر که فتد برآرد از چاه
با این همه ناز و دلستانی
خون شد جگرش ز مهربانی

صدها جوان عرب آرزوی همسری او را داشتند.

هرگاه که به‌یکدیگر می‌رسیدند، در گوش هم می‌گفتند: «کمند عشقش تو را می‌خواند، ولی تیغ مژگانش با آهنگی پرخشونت تو را پس می‌زند. سحری که در نگاهش وجود دارد، دعوت‌کننده است، ولی حرکت سرشار از امتناع ابروانش تو را دور می‌کند.»

دایه از پیرایش لیلی فارغ شده بود. قدمی به‌عقب گذاشت، لیلی را نگاه کرد و گفت: «صورت زیبایت مثل ماه شب چهارده پرتلؤلو و درخشان شده است.»

دختركان همراه لیلی وارد شدند، شادمانه او را در میان گرفتند و با شور و نشاط زیاد رهسپار باغ شدند. لیلی در میان آن همه دختر زیبا، باز هم چون گوهری تابان می‌درخشید.

فضای باغ، برای هر دل افسرده‌ای، نشاط‌بخش بود و به‌حدّ کافی زیبایی و طراوت در خود داشت. خندهٔ شکوفه‌ها بر درختان، مثل درخشش نیکبختان، چشمگیر بود. گلهای زرد و سرخ در کنار هم منظرهٔ زیبایی را به‌وجود آورده بودند. رقص گل بنفشه در برابر نسیم، گیسوی دختربچه‌های بازیگوش را به‌یاد می‌آورد.

نیلوفر از آفتاب گلرنگ
بر آب سپر فکند بی‌جنگ

سنبل سر نافه باز کرده
گل دست بدو دراز کرده
شمشاد به‌جعد شانه کردن
گلنار نیاز دانه کردن
نرگس ز دماغ آتشین تاب
چون تب‌زدگان بجسته از خواب
هر فاخته بر سر چناری
در زمزمهٔ حدیث یاری

گلهای انار سرگرم اندوختن دانه‌های سرخ در خود بودند و غنچه‌های گل سرخ، سر از حصار باغ بیرون برده و خود را به‌بلبلان عرضه می‌کردند. بلبلان نیز در میان انبوه شاخه‌ها نغمه‌سرایی می‌کردند. همپای آنها فاخته‌ای تنها روی درخت چنار قصهٔ یار خود را می‌گفت.

در چنان روزی که زمین و زمان از سرسبزی و شادابی موج می‌زد، لیلی به‌باغ رفته بود تا زیر سایهٔ درختی بنشیند تماشاگر باغ باشد و غم عاشقانهٔ خود را به‌باد بسپارد تا شاید به‌گوش مجنون برسد. اما همینکه قدم به‌باغ گذاشت، همراهان لیلی متوجه شدند که زیبایی و طراوت او از باغ هم بیشتر است.

در آن روز، لیلی آن‌چنان سرگرم بود که متوجه نشد برگ دیگری از سرنوشت او نوشته می‌شود. تا آن روز، تنها مرد زندگی او مجنون بود. ولی در آن روز، مرد دیگری

وارد زندگیش شد.

لیلی چند دقیقه در باغ گردش کرد، زیر سایهٔ درختی نشست و با دخترکان همراهش بازی کرد. اما غم دلش سنگین‌تر از آن بود که همپای آن سبک‌بالان بی‌غم، به‌شادی و جست و خیز برخیزد. از آنها جدا شد و تنها به‌گوشهٔ باغ رفت. دوستانش که متوجه حال او بودند، او را به‌حال خود رها کردند. لیلی نشست و نگاه غمبارش را به‌دوردستها دوخت و بی‌آنکه سخنی بگوید، در دل با مجنون حرف می‌زد: «ای یار وفادار من، ای که چون من روز و شبت سیاه و پر از غم است، ای تنها کسی که در دنیا شایسته و سزاوار عشق منی، تو جوانی و جوانمردی را در وجودت جمع کرده‌ای. بدان که در چشم من هم تنها تو شایستهٔ آنی که به‌این باغ بیایی و ساعتی در کنارم بنشینی، من به‌نارون نگاه کنم و تو به‌سرو،و در همان حال برایم نغمه‌های شیرین بخوانی.»

بعد به‌یاد آورد که پدر مجنون آمده و او را با خود به‌خانه برده است تا به‌دست مأموران پدرش نیفتد. لیلی با شرمساری به‌فرمانی که پدرش داده بود، اندیشید. او در فکر بود که شنید رهگذری از پشت دیوار، شعرهای مجنون را می‌خواند:

مجنون به‌میان موج خون است
لیلی به‌حساب کار چون است
مجنون جگری همی خراشد
لیلی نمک از که می‌تراشد
مجنون به‌خدنگ خار سفته است
لیلی به‌کدام ناز خفته است
مجنون به‌هزار نوحه نالد
لیلی چه نشاط می‌سِگالد
مجنون همه درد و داغ دارد
لیلی چه بهار و باغ دارد

با شنیدن این شعرها از رهگذر، حال لیلی دگرگون شد و به‌گریه افتاد. دایه به‌طرف او دوید، ولی حرفی نزد و لیلی را به‌حال خود گذاشت تا از گریه سبک شود. در همین زمان بود که دایه متوجه حضور جوانی شد؛ جوانی که معلوم بود از قبیلهٔ آنها نیست. جوان بیش از حد به‌لیلی توجه داشت و حرکات او را زیرنظر گرفته بود. دایه با پرس و جوی مختصر، فهمید که اسم جوان «ابن سلام» است و ثروت زیادی دارد و در میان قبیلهٔ بنی‌اسد از شکوه و جلال بالایی برخوردار است.

دایه اگر از عشق مجنون و لیلی خبر نداشت، بی‌شک از این پیشامد شادمان می‌گشت. اما در آن حال از آمدن جوان دلشورهٔ عجیبی به‌جانش افتاد و سخت آزارش داد.



دایه آن‌قدر تجربه داشت که بتواند فرق این خواستگار را با سایر خواستگاران تشخیص دهد. به‌نظر او، این یکی می‌توانست در کارش موفق شود. برای همین، آمدن این جوان می‌توانست وقوع فاجعه‌ای را خبر دهد. دایه از پیش می‌دانست که لیلی جز با مجنون، با مرد دیگری ازدواج نخواهد کرد. این را بارها و بارها از خود لیلی شنیده بود و حالا با آمدن این جوان، گویی درد و غم لیلی صدچندان می‌شد. دل دایه برای لیلی سوخت. جلو رفت، او را در بغل گرفت و با مهر، نوازشش کرد. ابن سلام که همچنان شیفتهٔ زیبایی لیلی بود، از همراهان پرسید: «این دختر، که چون گلی میان سبزه‌ها نشسته، کیست؟»

تنها یکی از همراهان که لیلی را می‌شناخت، جواب داد: «او لیلی است، دختر امیر قبیلهٔ نجدیان!»

ابن سلام زیر لب گفت: «چه زیبایی خیره‌کننده‌ای!»

جوان چند لحظه‌ای لیلی را نگاه کرد و باز پرسید: «این دختر به‌این جوانی، چرا افسرده به‌نظر می‌رسد؟ گویی می‌خواهد گریه کند.»

مرد همراه، از عشق لیلی و مجنون خبر داشت، ولی ترسید این را به‌ابن سلام بگوید. فقط گفت: «همین‌قدر می‌دانم که تاکنون به‌همهٔ خواستگارانش جواب رد داده است. قیس عامری هم یکی از خواستگارانش بود، ولی

پدر لیلی قبول نکرد.»

ابن سلام با غرور، که زاییدهٔ جوانی و خصلت طبقهٔ اشراف است، شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «ولی به‌من پاسخ رد نخواهد داد.»

دایه برای آنکه لیلی را سرگرم کند و جلوی گریهٔ او را بگیرد، در گوش او گفت: «آن جوان را نگاه کن، ببین چگونه به‌تو می‌نگرد! نامش ابن سلام است، از قبیلهٔ بنی‌اسد. هم ثروت و مکنت دارد، هم بخشش و سخاوت.»

لیلی در حالی که اشک چشمانش را با دستمالی پاک می‌کرد، گفت: «شما این همه اطلاع دربارهٔ این مرد را از کجا به‌دست آورده‌اید؟»

دایه که فکر می‌کرد لیلی از ابن سلام بدش نیامده است، گفت: «مثل اینکه هنوز دایه‌ات را نشناخته‌ای! خیلی کارها از او ساخته است.»

لیلی که دیگر متوجه نگاههای مشتاق و توجه بیش از حدّ جوان شده بود، از جا برخاست و گفت: «دایه جان، زودتر دخترها را خبر کن، باید به‌خانه برگردیم.»

دایه که فهمید بیش از این نمی‌تواند از ابن سلام چیزی بگوید، از او دور شد تا دخترها را برای رفتن خبر کند. دخترها آمدند و گرداگرد لیلی جمع شدند، طوری که دیگر ابن سلام نمی‌توانست او را ببیند. ابن سلام متوجه شد که

لیلی برای بازگشت آماده می‌شود. او هم به‌همراهانش دستور داد که برای بازگشت آماده باشند.

وقتی لیلی به‌خانه برگشت، غمگین‌تر از قبل بود. حالا دیگر با دیدن آن جوان، اضطراب هم بر غمهایش اضافه شده بود. دوباره تنها، چون مرواریدی که در صدف محبوس گردد، به‌کنج اتاق پناه برد. احساس می‌کرد چیزی راه نفس کشیدنش را گرفته است. فشار غم و اندوه، دست قوی‌پنجه‌ای بود که گلویش را می‌فشرد. عاقبت کار به‌جایی رسید که وقتی مادرش به‌دیدن او آمد، نتوانست خود را نگه دارد و به‌گریه افتاد. حس می‌کرد به‌محبت و نوازش مادر نیاز دارد. مادر قدری او را نوازش کرد، سرش را به‌سینه چسباند و در گوشش کلمات مهرآمیز گفت. ولی این چیزها نتوانست از غم لیلی کم کند. مادر هم مثل خود لیلی نمی‌توانست روی حرف همسرش حرفی بزند. به‌علاوه، در باطن حق را به‌همسرش می‌داد و مخالف ازدواج لیلی با قیس بود، زیرا قیس را دیوانه می‌پنداشت و در پندهایش به‌لیلی، او را از این بدبختی برحذر می‌داشت.

لیلی تنها در جواب مادر گفت: «مادر جان، به‌خدا قیس دیوانه نیست، عاشق است. چرا هیچ کس نمی‌خواهد این حقیقت را دریابد؟»

۶

خواستگاری ابن سلام از لیلی



ابن سلام وقتی به‌خانهٔ پدر برگشت، لحظه‌ای از فکر لیلی غـافل نشـد. چنان برای رسیدن به‌این دختر زیبا شتاب داشت که بلافاصله درصدد یافتن راه چاره برآمـد. همه او را از این کار باز می‌داشتند و می‌گفتند: «لیـلی دل بـه‌مجنون سـپرده و خـواسـتگاری هـیچ کس جـز او را نمی‌پذیرد.»

اما شوق دیدار لیلی، چنان بر جان ابن سلام چیره شده بـود کـه حـرف هـیچ کس را نـمی‌پذیرفت و پندها و نصیحتهای همه را ناشنوده رها می‌کرد. می‌خواست بـه‌هر طریقی کـه مـمکن است بـه‌خواسـتگاری لیـلی بـرود، او را عقد کند و به‌خانه بیاورد.

سرانجام، چارهٔ کار را در آن دید که خوش‌سخن‌ترین فرد قبیله‌اش را پیدا کند و او را همراه با هدایای بسیار نزد

پدر لیلی بفرستد.

چاره طلبید وکس فرستاد
در جستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را به‌خواستاری
در موکب خود کشد عماری
نیرنگ نمود و خواهش انگیخت
خاکی شد و زر چو خاک می‌ریخت

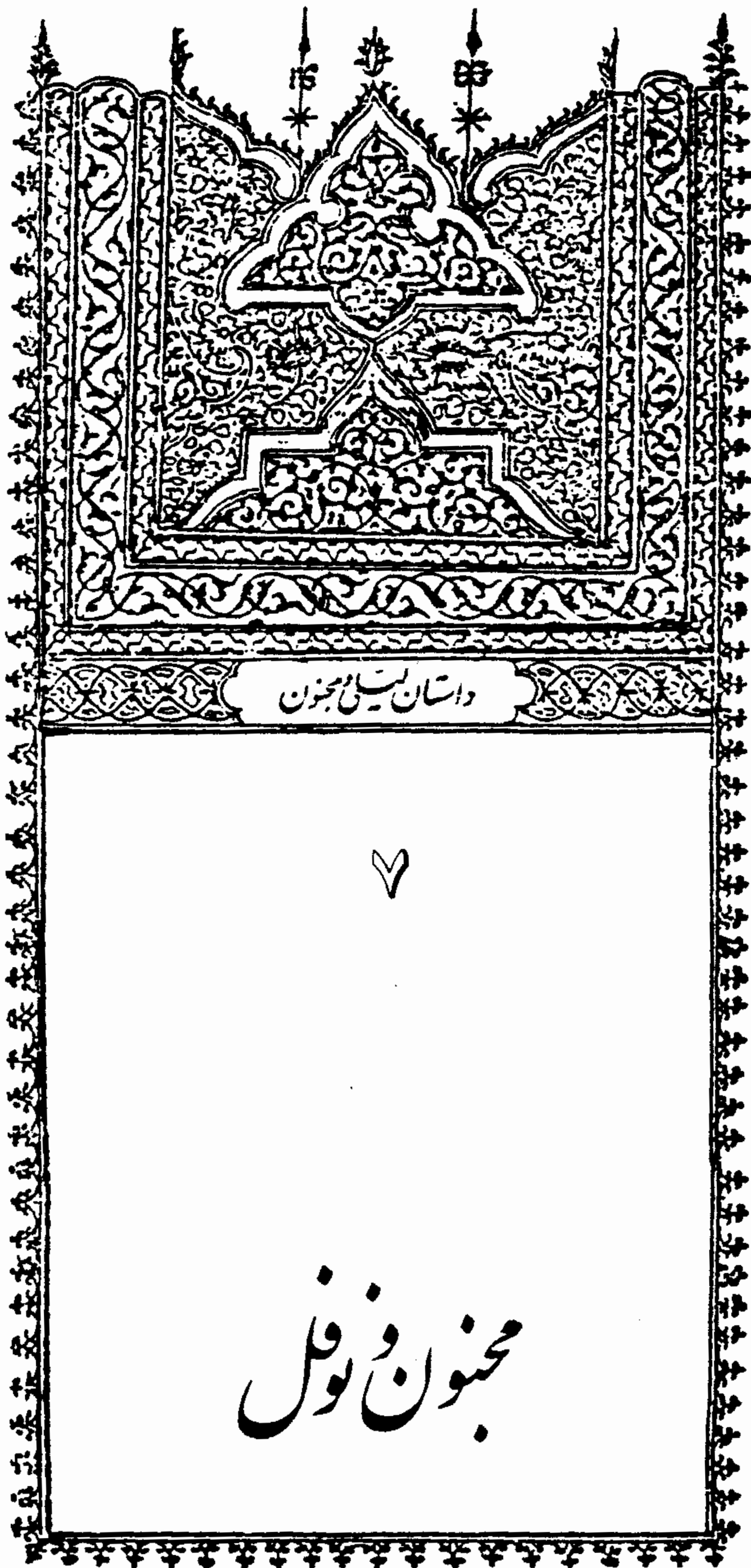
ابن سلام شخص مورد نظر را همراه با هدیه‌های گرانبها نزد پدر لیلی فرستاد و به‌اختیار داد که پدر لیلی هرچه خواست، بپذیرد، حتی اگر هزار گنج باشد و هر تعداد اسب و ....

پدر لیلی با دیدن فرستادهٔ ابن سلام، برخلاف رفتاری که با پدر قیس داشت، او را به‌گرمی پذیرفت و پذیرایی خوبی به‌عمل آورد. او می‌دانست که ابن سلام نه از جوانی و شجاعت چیزی کم دارد و نه از مال و ثروت. در پاسخ سؤال فرستادهٔ ابن سلام پیغام فرستاد: «با این وصلت فرخنده موافقم، به‌شرط آنکه شما مدت کوتاهی صبر کنید تا دختر ما لیلی که مختصر کسالتی دارد، از بیماری بهبود یابد...»

گفتند سخن به‌جای خویش است
لیکن قَدری درنگ پیش است

کاین تازه بهار بوستانی
دارد عَرَضی ز ناتوانی
تا غنچهٔ گل شکفته گردد
خار از درِ باغ رُفته گردد
گردنْش به‌طوق زر در آریم
با طوق زرش به‌تو سپاریم

ابن سلام از این پیغام شادمان شد. تصمیم گرفت همان‌طور که پدر لیلی خواسته بود، صبر کند و منتظر بهبود لیلی بماند.



۷

مجنون و نوفل



مجنون پس از آنکه بنا به‌خواهش پدر به‌خانه بازگشت، مورد مهر و محبت مادر، دایه و دیگر نزدیکانش قرار گرفت. ولی خیلی زود حوصله‌اش سر رفت، طاقتش تمام شد و خانه برایش قفسی شد تنگ و تاریک. دور ماندن از کوی لیلی، او را به‌حال و روزی انداخت که هر بیننده‌ای از دیدن آن به‌گریه می‌افتاد. سرانجام نیز چون دیوانه‌ای که زنجیر پاره کند، از دست همهٔ نگهبانها و مراقبان گریخت و راه فلات نجد را در پیش گرفت. دوباره به‌زندگی بی‌سامان خود بازگشت، بیابانگردی می‌کرد و شعر می‌خواند و به‌بالای کوه نجد می‌رفت.

چیزی نگذشت که دوستانش هم دور او جمع شدند. زیرا شعرهایی که مجنون می‌خواند، مثل عطری فرّار به‌همه



جا نفوذ می‌کرد و عاشقان شهرهای دیگر، آنها را چون تحفه‌هایی باارزش می‌پذیرفتند و حفظ می‌کردند.

آوازهٔ عشق مجنون، چنان همه‌گیر شده بود که همه می‌گفتند، هر عاشقی آه جگرسوز او را بشنود، جامه به‌تن خواهد درید و در غم او خواهد گریست.

روزی مجنون سوار بر اسب سرخ‌رنگ خود، در بیابان می‌گشت. او از فلات نجد فاصله گرفته و چنان از خود بی‌خود شده بود که نمی‌دانست در چه زمان و مکانی قرار گرفته است. به‌ناحیه‌ای رسید که سراسر آن زیر فرمان شخصی به‌نام «نوفل بن مساحق» بود.

نوفل مردی بود شجاع و دلیر، اما نرم‌دل و پرعاطفه. در حالی که قادر بود لشکری را به‌زخم شمشیر خود براند، آن‌چنان دلرحم بود که از هر غزالی رامتر به‌نظر می‌رسید. در میدان کارزار چون آهن، سخت و مقاوم بود و در مقابل ضعیفان، چون موم نرم! آن روز، نوفل با ملازمان و همراهانش به‌شکار می‌رفت. کنار غاری چشمش به‌مجنون افتاد که با حالی نزار و رنجور کنار اسبش روی زمین افتاده بود و دردمندانه ناله می‌کرد.

دید آبله پای دردمندی
بر هر مویی ز مویه بندی

محنت‌زدهٔ غریب و رنجور
دشمنکامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم
وحشی دو سه اوفتاده در دُم

نوفل از همراهانش سؤال کرد: «این محنت‌زدهٔ غریب و رنجور کیست؟»

به‌او گفتند که این پسرِ رئیس قبیلهٔ عامریان است. همه مجنون صدایش می‌کنند، زیرا از میان مردم خود رمیده و به‌بیابان پناه آورده است.

نوفل پرسید: «آخر برای چه؟»

گفتند: «این جوان عاشق لیلی است. لیلی دختر رئیس قبیلهٔ دیگری است و پدر او با ازدواج این دو مخالف است.»

نوفل شگفت‌زده جلوتر رفت. بالای سر مجنون ایستاد و دقیقتر به‌ناله‌های او گوش داد. متوجه شد که او تنها ناله نمی‌کند، بلکه همراه ناله، اشعاری می‌خواند و در هر بیتی نامی از لیلی می‌بَرد. ابیاتی که او از زبان مجنون می‌شنید، آن‌چنان لطیف بود که مهر و رأفتی نسبت به‌این جوان در دلش ایجاد شد. پس، به‌نزد همراهانش برگشت و باز از مجنون پرسید. همراهان آنچه از قیس می‌دانستند برای نوفل باز گفتند.



نوفل از شنیدن قصهٔ زندگی مجنون و دیدن حال و روز او منقلب شد. به‌همراهانش گفت: «جوانمردی و انسانیت حکم می‌کند که به‌داد این جوان برسیم و در این راه کمکش کنیم و هر طور شده او را به‌آرزویش برسانیم.»

نوفل به‌دو تن از همراهان خود دستور داد: «جلو بروید و با هر زبانی که می‌دانید و می‌توانید، او را نزد من بیاورید. به‌او وعدهٔ رسیدن به‌لیلی را بدهید و بگویید که نوفل با همهٔ قدرت و توانش در خدمت توست. اگر پیش از این بخت از تو برگشته بود، اکنون بخت با تو یار است و همراه.»

نوفل خود از اسبش پایین آمد و به‌یارانش گفت: «چادرها را برپا کنید و سفره بگسترانید که می‌خواهم با این جوان بر سر سفره بنشینم و با او صحبت کنم.»

همراهان نوفل، سفره گستردند. دو نفری که مسؤول آوردن مجنون بودند، ابتدا برای جلب توجه او، نام لیلی را بر زبان آوردند و چون توجه مجنون را به‌خود دیدند، گفتند: «ای قیس، برخیز که بخت با تو یار شد. مولای ما، نوفل که در جوانمردی و شجاعت همتا ندارد، کمر همت بربسته است تا تو را به‌لیلی برساند. او اگر لازم باشد، حتی به‌نفع تو لشکر خواهد کشید و لیلی را به‌زور شمشیر از پدرش و قبیله‌اش خواهد ربود. حال بیا نزد نوفل برویم. کنار او بنشین، غذا بخور و شربت بیاشام تا قدری تسکین

یابی.»

مجنون با شنیدن وعدهٔ رسیدن به‌لیلی از جا برخاست. در چهرهٔ آن دو مرد دقیق شد و با لحنی آرام پرسید: «نوفل کیست و چرا به‌کمک من برخاسته است؟»

گفتند: «گفتیم که او مولای ماست و در بخشندگی یگانهٔ زمان است. تردید نکن. با ما بیا و خود ببین. او به‌قصد شکار به‌این بیابان آمد که بخت تو یاری کرد و ما تو را دیدیم.»

مجنون، بی‌اراده خواست بلند شود، ولی نتوانست. آن دو زیر بازوهای او را گرفتند و کمکش کردند. این اولین بار بود که مجنون در آوارگی خویش، از بیگانه‌ای وعدهٔ رسیدن به‌لیلی را می‌شنید. قبلاً دیگران به‌او طعام می‌دادند و بی‌اعتنا به‌سوز درون او از کنارش می‌گذشتند.

نوفل، چند گامی به‌استقبال مجنون برداشت و او را با مهربانی کنار خود نشاند. برای او لقمهٔ غذا می‌گرفت و در دهانش می‌گذاشت و با هر لقمه، جرعه‌ای نوشیدنی در کامش می‌ریخت و همراه هر جرعه سخنی شیرین از عشق برایش حکایت می‌کرد.

مجنون در کنار نوفل احساس می‌کرد که ذرّه‌ذرّه آرامشِ از دست‌رفتهٔ خویش را باز می‌یابد. هنوز ساعتی از این همنشینی نگذشته بود که مجنون با خوشحالی و امید با



نوفل سخن گفت. خود لقمه گرفت و به‌دهان گذاشت و جرعه‌ای نوشیدنی نوشید. نوفل تلاش می‌کرد با چربزبانی آنچه را مجنون در زندگی خود ویران شده می‌پنداشت، قابل مرمّت و آباد شدن جلوه دهد. به‌او می‌گفت: «مبادا که به‌خاطر دوری لیلی، از شدت گداختن، خود را رنجور و بیمار کنی، زیرا در آن صورت شمع رنجور تو سزاوار چراغ فروزان وجود او نخواهد بود.»

به‌او گفت:

«کاو را به‌زر و به‌زور بازو
گردانم با تو هم‌ترازو
گر مرغ شود، هوا بگیرد
هم چنگ منش قفا بگیرد
گر باشد چون شراره در سنگ
از آهنش آورم فرا چنگ
تا همسر تو نگردد آن ماه
از وی نکنم کمند کوتاه

به‌تو قول می‌دهم با هر وسیله‌ای که ممکن باشد، لیلی را به‌همسری تو در آورم. اگر سیم و زر باشد، خرج می‌کنم و اگر ثروت در این راه کارساز نباشد، با زور و به‌مدد شمشیر جلو می‌روم. اگر لیلی مرغ شود و به‌هوا پرواز کند، باز چنگال من، او را خواهد گرفت.»

مجنون از این همه سخنان امیدوارکننده آن‌چنان به‌وجد

آمده بود که به‌قصد سپاسگزاری، جلوی پای نوفل زانو زد و گفت:

«او را به‌چو من رمیده‌خویی
مادر ندهد به‌هیچ رویی
گل را نتوان به‌باد دادن
مه‌زاده به‌دیوزاد دادن
او را سوی ما کجا طواف است؟
دیوانه و ماه نوگزاف است

سخنان مهرآمیز تو، کامم را شیرین و روحم را معطر کرد. این همه امیدبخشی، اگر به‌خاطر فریب من نباشد، زیباترین و نغزترین سخنانی است که در همهٔ عمرم شنیده‌ام. ولی بدان که مشکل من آن‌گونه نیست که با کرامت تو حل گردد. پیش از تو کسان دیگری هم نزد من آمدند. آنها هم حاضر بودند که در این راه زر و سیم خرج کنند، ولی پدر لیلی، دختر خود را گلی می‌داند و مرا دیوزاده‌ای که لیاقت بوییدن آن گل را ندارد. او نمی‌داند که لیلی برای من حکم یک زن را ندارد. لیلی کسی است که من در او همهٔ زیباییهای جهان را می‌بینم. لیلی دریچه‌ای است که از طریق او، قدرت خدا را می‌بینم. از تو سپاسگزارم که در این راه به‌کمکم آمده‌ای، ولی می‌ترسم که تو هم در نیمهٔ این راه مرا تنها رها کنی و دنبال کار خود

بروی.»

حرفهای مجنون، آن‌چنان با دردمندی و صداقت همراه بود که دل نوفل را نسبت به‌او چون موم نرم کرد. هرچه بیشتر حرف می‌زد، نوفل به‌دفاع از او مصمم‌تر می‌شد، زیرا مجنون را جوانی آزاده و نیک‌سرشت یافته بود. او برای اطمینان مجنون سوگند خورد که به‌قول خود وفا کند، با نیروی مال و شمشیر در مقابل دشمنان او بایستد و تا او را به‌مقصود نرساند، آرام نگیرد.

نوفل گفت: «ای آزاده مرد، در مقابل، من هم از تو توقّعی دارم.»

مجنون گفت: «هرچه باشد، می‌پذیرم.»

نوفل گفت:

«بنشینی و ساکنی پذیری
روزی دو سه دل به‌دست گیری
از تو دل آتشین نهادن
و ز من درِ آهنین گشادن

توقّع و انتظار من این است تا وقتی که من فرصت پیدا کنم و به‌سروسامان دادن کار تو بپردازم، دست ازبیابانگردی بکشی. به‌خانهٔ من بیا و چند صباحی صبر کن تا کارها روبه‌راه شود.»

مجنون که این بار وعدهٔ واقعی رسیدن به‌لیلی را دریافت کرده بود، رو به‌نوفل گفت: «من آماده‌ام که با تو

به‌قرارگاه بیایم.»

مدتها بود که مجنون خواب راحت نداشت. از روزی که پدرش همراه بزرگان قبیله به‌خواستگاری لیلی رفته و دست خالی برگشته بود، مجنون یک شب هم راحت نخوابیده بود. اما آن شب مجنون در خانهٔ نوفل نخست به‌گرمابه رفت، لباس تمیز پوشید و به‌رسم عربها، دستاری به‌سر بست و به‌بستر رفت و تا صبح خوش خوابید.

آسود و رمیدگی رها کرد
با وعدهٔ آن سخن وفا کرد
می‌بود به‌صبر، پای بسته
آبی زده آتشی نشسته

صبح چون خورشید جهانتاب بردمید، مجنون با وقار مردان میانسال و با بیان شاعران شیرین‌گفتار، همنشین و هم‌کلام نوفل شد. نوفل هم نهایت مهمان‌نوازی را در حق او مراعات‌می‌کرد و بی‌او در هیچ مجلسی حضورنمی‌یافت.

چون دو سه ماهی بدین‌سان گذشت، مجنون بر اثر خورد و خواب و راحت، چهرهٔ زردش ارغوانی شد و زیبایی و رعنایی گذشته را بازیافت. با اینکه ذره‌ای از عشقش نسبت به‌لیلی کم نشده بود، رفتاری متین و عاقلانه داشت. تنها در خلوت خود، شعرهای لطیف می‌سرود و زمزمه می‌کرد. گاهی هم آنها را برای نوفل می‌خواند.

۸

جنگ نوفل با قبیلهٔ لیلی



یک روز که مجنون و نـوفل، تـنها نشسته بودند، مجنون شعری را که در شکایت از نـوفل سـروده بـود، برای او خواند:

کای فارغ از آه دردناکم
بر باد فریب داده خاکم
صد وعدهٔ مهر داده بیشی
با نیم وفا نکرده خویشی
صبرم شد و عقل رخت بربست
دریاب وگرنه رفتم از دست
قولی که در او وفا نبینم
از چون توکسی روا نبینم
گر لیلی را به‌من رسانی
ورنه نه من و نه زندگانی

این اشعار گله‌آمیز، نه تنها نوفل را آشفته نکرد، بلکه او



را به‌یاد قولی که داده بود، انداخت. با عجله، مردان جنگی‌اش را جمع کرد و روز بعد، قبل از طلوع خورشید، همراه با صد سوار آمادهٔ رفتن شد. مجنون نیز آماده بود و روی اسب خود نشسته و شانه به‌شانهٔ نوفل راه می‌پیمود. نگاه و حرکاتش آرام و عادی بود. به‌جای آن رنجوری و نومیدی گذشته، نور امید در چشمانش می‌درخشید. نوفل که لباس جنگ پوشیده و خود شخصاً سپاه را هدایت می‌کرد، در فکر نبردی بود که در پیش داشت.

وقتی به‌نزدیکیهای محلهٔ لیلی رسیدند، نوفل قاصدی انتخاب کرد و برای پدر لیلی پیغام فرستاد:

«کاینک من و لشکری چو آتش
حاضر شده‌ایم تند و سرکش
لیلی به‌من آورید حالی
ورنه من و تیغ لاابالی

نوفل با لشکری آماده، در مقابل شما ایستاده و آماده است تا اگر به‌خواستهٔ او عمل نکنید، دادِ دل این عاشق را با شمشیر بگیرد. خواهش ما، خواهشی سخت یا غیراخلاقی نیست. ما از شما می‌خواهیم که لیلی را به‌ما بدهید تا او را به‌عقد قیس عامری در بیاوریم؛ مردی که در این دنیا بیش از هر کس دیگر، عاشق و دلسپردهٔ اوست.»

قاصد رفت و هنگامی که سپاه نوفل مقابل خانهٔ لیلی

رسید، جلوی آنها قرار گرفت.

دادند جواب: کاین نه راه است
لیلی نه کلیچه، قرص ماه است
کس را سوی ماه دسترس نیست
نه کار تو کار هیچ کس نیست»

قاصد با صدای بلندی اعلام کرد: «آنها می‌گویند، لیلی قرص نان نیست که به‌این راحتی قابل دستیابی باشد. او قرص ماه است و نه تنها شما، بلکه هیچ کس دیگر هم نمی‌تواند به‌این ماه دسترسی پیدا کند. شما با پیامی که به‌ما دادید، احترام راز میان ما و خود برداشتید، پس مسؤول هر اتفاقی که بیفتد خودِ شمایید. شما اول در جنگ پیشقدم شدید.»

نوفل در پاسخ پیغام‌رسان، چون رعد غرید و گفت: «ای ناآگاهان غافل، بترسید از تیغ و اسب تندرو من! شما نمی‌توانید سدّ راه کسی شوید که چون مرغ دریا خروشان و چون توفانْ خشمگین است.»

غریو نوفل لرزه بر اندام قاصد و دیگران انداخت. قاصد به‌سرعت از آنجا دور شد، اما طولی نکشید که با پیام دیگری بازگشت: «ای نوفل، اگر شمشیر بکشی ما نیز شمشیر می‌کشیم.»

دیگر جنگ ناگزیر بود. به‌فرمان نوفل سواران او

به‌جانب قبیلهٔ لیلی هجوم بردند. خشم وجود نوفل را به‌آتش کشانده بود. هر دو طرف بر روی یکدیگر شمشیر می‌کشیدند و بی‌محابا می‌کشتند و خون می‌ریختند.

سپاهیان قبیلهٔ لیلی، سعی در دفع حملهٔ نوفلیان داشتند و می‌کوشیدند با نیزه، مانع پیشروی شمشیرزنان نوفل شوند. اسبان در حال دویدن و پهلوانان در حال دریدن بودند.

هر سواری، همچنان که نبرد می‌کرد، قوای دشمن را نیز زیرنظر داشت، ولی در این میان، مجنون سرگرم کار دیگری بود. او لحظه‌ها را می‌شمرد تا لحظهٔ جانسپاریش در راه معشوق فرا رسد. او عاشقانه گرداگرد خانهٔ لیلی می‌گشت. دلش نمی‌خواست مدافعان خانهٔ لیلی کشته شوند. با اینکه خود همراه سپاهیان نوفل آمده بود، ولی آرزوی پیروزی مدافعان سرزمین لیلی را داشت. حرکات او طوری بود که همراهان نوفل را به‌شک انداخت. یکی از آنها به‌مجنون نزدیک شد و به‌آهستگی در گوشش گفت: «ای جوانمرد، ما همه به‌خاطر تو جنگ می‌کنیم؛ ولی حرکات تو به‌گونه‌ای است که انگار دشمن مایی!»

ما از پی تو به‌جانسپاری
با خصم تو را چراست یاری؟

مجنون با صداقت پاسخ داد: «وقتی که می‌بینم سپاه

دشمن از خانهٔ لیلی دفاع می‌کند، چگونه می‌توانم با آنها بجنگم؟»

گفتا که چو خصم یار باشد
با تیغ مرا چه کار باشد؟
میل دل مهربانم آنجاست
آنجا که دل است جانم آنجاست
شرط است به‌پیش یار مردن
زو جان ستدن ز من سپردن
چون جان خود این‌چنین سپارم
بر جان شما چه رحمت آرم؟

نوفل به‌سان پیلی سرمست می‌جنگید و بر دشمن می‌خروشید و با هر یورش، تنی چند از سپاه دشمن را به‌خاک می‌افکند. با هر چرخش شمشیر او سری بر زمین می‌افتاد و جوی خون جاری می‌گشت.

جنگ تا شب ادامه داشت. تاریکی، جنگ را تعطیل کرد و جنگاوران برای استراحت دست از جنگ کشیدند. صبح وقتی نوفل و سپاهیانش آمادهٔ کارزار گشتند، متوجه شدند که سپاه دشمن از این فرصت چند ساعته استفاده کرده و خود را مجهز ساخته است. در همان زمان کوتاه شمار مردان جنگی قبیلهٔ لیلی، بیش از چند برابر سپاه نوفل شده بود. نیمی با تیروکمان و نیم دیگر با شمشیرهای برهنه گرداگرد خانهٔ لیلی را گرفته بودند، همه آماده و مهیا.



یکی از سرداران نوفل خود را کنار امیر سپاه رساند و گفت: «موقعیت ما در مقابل سپاه نجدیان، به‌قدری ضعیف است که با اولین یورش آنها شکست خواهیم خورد.»

نوفل نیز همین عقیده را داشت و با اولین نگاهی که به‌سپاه دشمن کرد، دریافت موقعیت دشمن برتر از آنهاست. به‌همین دلیل، به‌این نتیجه رسید که پیشنهاد صلح بدهد و از جنگ دست بردارد. نوفل، سردار سپاه را فراخواند و پیشنهاد خود را با او در میان گذاشت. سردار، خطاب به‌فرماندهان سپاه دشمن، با صدای بلند گفت: «منظور ما از این لشکرکشی، ایجاد پیوند بود، آن هم از طریق دلنوازی و مهرورزی. ما آمده‌ایم تا لیلی را برای مجنون خواستگاری کنیم و سرور و فرمانده ما نوفل، حاضر است آنچه از مال و ثروت بخواهید، به‌شما بدهد تا موافقت شما حاصل شود. حال اگر شما سر موافقت ندارید، ما هم راه خود را می‌گیریم و بر می‌گردیم.»

سران قبیلهٔ لیلی، گرچه باطناً از این سخنان ملاطفت‌آمیز نرم نشده بودند، ولی باز هم ترجیح می‌دادند حتی‌الامکان از خونریزی بیشتر جلوگیری شود. این بود که پیشنهاد نوفل را پذیرفتند. سالار قبیلهٔ لیلی، به‌سپاهیانش فرمان داد که شمشیرها را غلاف کنند و تیرها را از چلّهٔ کمانها بردارند.

چون نوفل از پذیرش صلح مطمئن شد، به‌سپاه دستور بازگشت داد. مجنون همچنان که در کنار نوفل اسب می‌راند، با طنز و مسخره به‌او گفت:

«احسنت زهی امیدواری
به زین نبوَد تمام‌کاری
این بود بلندی کلاهت؟
شمشیرکشیدن سپاهت؟
جولان زدن سمندت این بود؟
انداختن کمندت این بود؟

ای نوفل، عجب مردانه به‌قول خود وفا کردی و دو یار و دلداده را به‌همسری یکدیگر درآوردی. احسنت بر تو! راستی که بهتر از این نمی‌توانستی کار را تمام کنی! آیا این همه ادعا در مورد زورمندیت و اینکه می‌توانی با قدرت و نیروی شمشیرت، دیو بدبختی مرا در بند کشی، همین بود؟ نهایت جولان زدن اسبت در میدان جنگ و هنر کمانداریت در شکار دشمن همین بود؟ آیا می‌دانی که دوستی تو با من، همهٔ رشته‌های پیوند مرا با یار برید؟ من در آن زمان به‌قدر امروز خسته نبودم و بیش از اینها به‌بخشش و کرم تو دلگرم بودم.»

لحن کلام مجنون، ناگهان تغییر کرد و با التماس و تضرّع گفت:



«گرچه کرمت بلندنام است
در عهدهٔ عهد ناتمام است

اکنون با همهٔ خستگی، امیدم نسبت به‌تو کاملاً نبریده است و باز هم از تو می‌خواهم به‌عهدی که بسته‌ای پای‌بند بمانی.»

جملات آخر مجنون، اثر خود را در قلب نوفل باقی گذاشت و او با آهنگی پرمهر به‌مجنون گفت: «مرد میدان آن نیست که در هر حال و روزی جنگ کند. وقتی دیدم که نیروی سپاه و نفراتم از دشمن کمتر است، نخواستم مردان جنگی خود را به‌کشتن دهم. برای همین هم پیشنهاد صلح دادم. این صلح، فریبی بیش نبود. مطمئن باش باز هم با لشکری مجهز به‌جانب نجد خواهم رفت و دشمن را به‌جای خود خواهم نشاند.»

کز بی‌مددیّ و بی‌سپاهی
کردم به‌فریب، صلح‌خواهی
اکنون که به‌جای خود رسیدم
نز تیغ برنده‌خو بریدم
لشکر ز قبیله‌ها بخوانم
پولاد به‌سنگ در نشانم

نوفل برای انجام عهدی که بسته بود، از فردای آن روز به‌جمع‌آوری سپاه مشغول شد و در تجهیز هرچه بیشتر و

کاملتر آن کوشید. افراد نیرومند و قابل اعتمادِ خود را به‌همهٔ شهرها فرستاد و با سرعت، لشکری انبوه فراهم کرد و پس از مدت کوتاهی، دوباره به‌نجد لشکر کشید و دشمن را غافلگیر کرد. این بار سپاه نوفل، چنان عظیم بود که هر بیننده‌ای را به‌حیرت می‌انداخت و چنان هیبتی داشت که زمین در زیر پای سوارانش می‌لرزید. سالار قبیلهٔ لیلی این سپاه عظیم را دید گویی تمام صحرا پر از نیزه و خنجر و مردان جنگی بود.

سالار قبیله با سپاهی
بر شد به‌سرِ نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر
و آفاق گرفته موج لشکر
از نعرهٔ کوس و نالهٔ نای
دل در تن مرده می‌شد از جای

قبیلهٔ لیلی وقتی از لشکرکشی دوبارهٔ نوفل آگاه شدند که دیگر فرصتی برای فراهم آوردن سپاه نبود. سالار قبیله، با اینکه تمایلی به‌جنگ نداشت، ولی نمی‌توانست بهانهٔ مناسبی برای پرهیز از مقابله پیدا کند. او سراسیمه و به‌اجبار نیروهای خود را جمع کرد، اما سپاه نوفل چون سیل خروشانی بود که می‌توانست رخت و تخت نجدیان را دریک چشم به‌هم زدن از جای برکند.



دو طرف با هم درگیر شدند. نوفل در قلب سپاه خود بود و شمشیر می‌زد. مجنون نیز همچنان آرزوی جانسپاری در راه لیلی را داشت و نزدیک شدن به‌خانهٔ لیلی او را دیوانه کرده بود.

سپاه نوفل بی‌امان، می‌کشتند و پیش می‌رفتند. پیران قبیلهٔ لیلی، به‌ناچار پیش پای نوفل به‌خاک افتادند و گفتند: «ای دادگستر جوانمرد، مردانه تصمیم بگیر و بیش از این خون مردان ما را نریز! ما تسلیم تو هستیم، ما را عفو کن.»

نوفل که در آن نبرد، مزهٔ پیروزی را چشیده بود، از موضع قدرت گفت: «شما را می‌بخشم، به‌شرط آنکه بی‌درنگ لیلی را به‌ما بسپارید.»

گفتا که عروس بایدم زود
تا گردم از این قبیله خشنود

پدر لیلی چون این بشنید، روی به‌خاک مالید و مویه‌کنان گفت:

«مجروحم و پیر و دلشکسته
دور از تو به‌روز بد نشسته
گر دخت مرا بیاوری پیش
بخشی به‌کمینه بندهٔ خویش
اما ندهم به‌دیو فرزند
دیوانه به‌بند، به که در پند

گر در کف او نهی زمامم
با ننگ بوَد همیشه نامم
ورنه به‌خدا که باز گردم
وز ناز تو بی‌نیاز گردم
بزّم سر آن عروس چون ماه
در پیش سگ افکنم در این راه

ای جوانمرد، من پیرمردی دلشکسته‌ام و به‌خاطر رفتار جنون‌آمیز قیس، مورد طعن و مسخرهٔ قوم عرب قرار گرفته‌ام. اگر اراده کنی، دخترم را در آتش می‌افکنم، ولی مردانگی کن و راضی مشو که دخترم را به‌دست دیوانه‌ای بسپارم. اگر دختر مرا به‌کمترین بندهٔ خود بخشی، در آتش بسوزانی، در چاه افکنی و یا با تیغ دو نیمش سازی، راضی شوم و سپاس دارم و روی از سخن تو بر نتابم. اکنون اگر به‌فریادم نرسی و آزادم نکنی، باز می‌گردم و سر آن عروس را می‌برم و در پیش سگان می‌افکنم و با این کارْ فرزندم را از ننگ و رسوایی نجات می‌دهم.»

نوفل اگرچه از نظر نظامی پیروز شده بود، ولی در باطن مغلوب سخنان پدر لیلی شد. مخصوصاً که همراهانش با تکان دادن سر، حرفهای او را تأیید می‌کردند. زیرا آنها هنگام جنگ، جنون مجنون را به‌چشم خود دیده بودند.

نوفل رو به‌پدر لیلی گفت: «ما در جنگ پیروز شدیم، ولی میل باطنی من این است که تو با رضایت، دخترت را



به‌قیس بدهی. اگر با این پافشاری ما، هنوز هم حاضر به‌این کار نیستی، ما هم به‌زور دختر را از تو نخواهیم گرفت. من خواستم کار خیری بکنم، نه اینکه تو را در میان قوم عرب بدنام و رسوا سازم.»

نوفل به‌لشکریان خود دستور بازگشت داد. مجنون با آنچه پیش آمده‌بود، تمام امیدی را که تا چندلحظه پیش دل بدان بسته بود، از دست داد. نخست با ناباوری و بعد با تعجب به‌این صحنه‌ها نگریست. این گفتگوها را گوش کرد ودلِ شکسته‌اش، شکسته‌تر شد. سرانجام، چون کوهی از آتش، در جوشش و خشمی بی‌امان، خطاب به‌نوفل فریاد زد: «پس آن همه وعده‌هایی که دادی و آن همه قول و قرارهایی که گذاشتی، همین بود؟ تو مرا از سپیده‌دم امید به‌ظلمت نومیدی پرتاب کردی. تو که می‌خواستی کارها را چنین رها کنی، از آغاز دست به‌آن نمی‌زدی!»

نوفل که از دلشکستگی مجنون ناراحت بود، خواست او را دلداری دهد، با مهربانی گفت: «اگر قبول کنی، کاری می‌کنم که بخت و اقبال به‌تو رو کند. من از دیار خود، برایت همسری انتخاب می‌کنم که هم زیبا باشد و هم مهربان؛ کسی که روزگارت در کنار او با سازگاری و خوشی بگذرد.»

حرفهای نوفل، هیچ اثری در مجنون نکرد و غم دل او

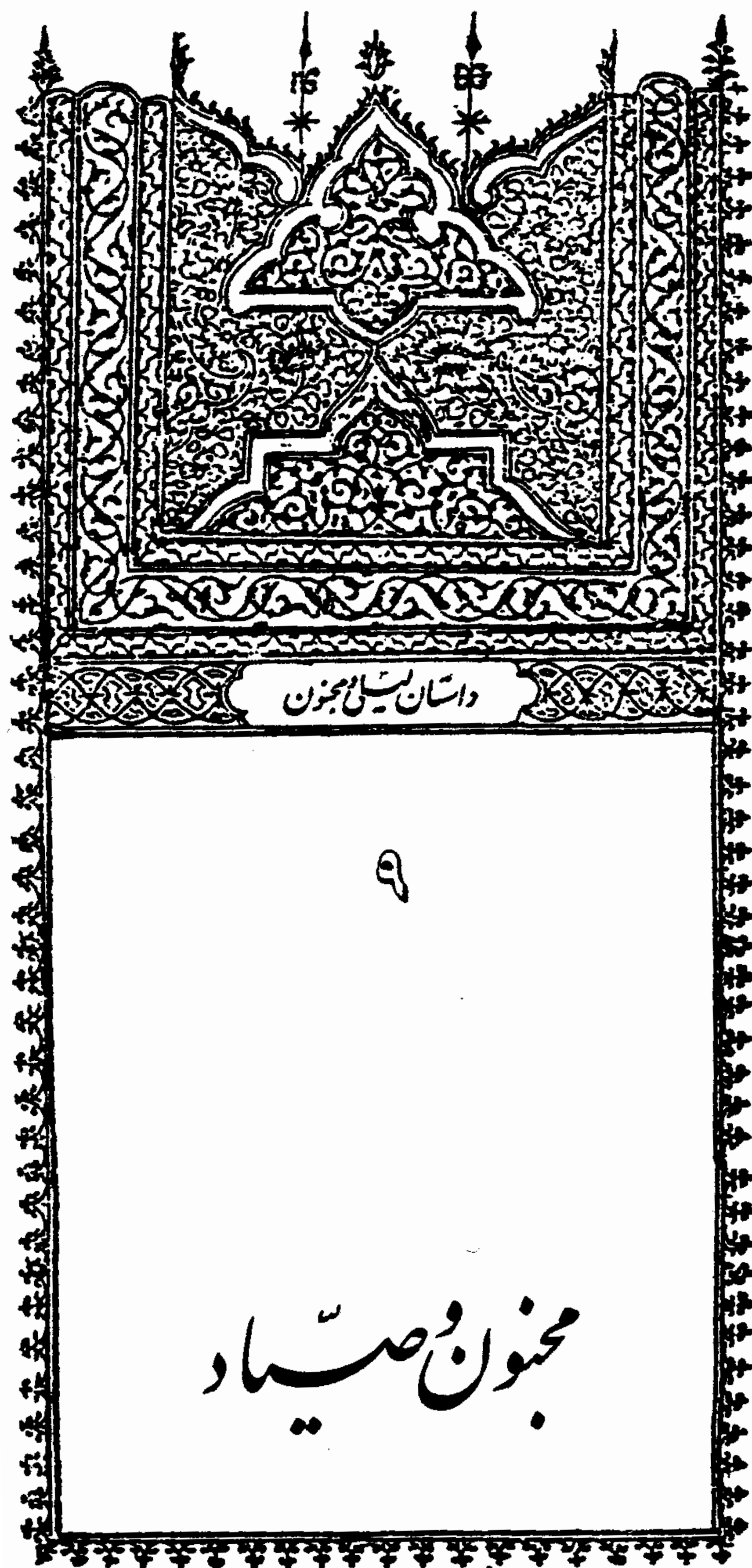
را نگشاد. مجنون یک بار دیگر با خشم فریاد زد: «چرا مرا بازیچهٔ دست خود قرار دادی و حالا چون مگسی از اطراف خود کیشم می‌دهی؟»

مجنون این را گفت و رو از نوفل بگردانید و با اسبش به‌تاخت از آنجا رفت.

این گفت و عنان از او بگرداند
یک اسبه شد و دو اسبه می‌راند
گم کرد پی از میان ایشان
می‌رفت چو ابرِ دل پریشان

جنگجویان هر دو طرف با سکوت و حیرت به‌دور شدن مجنون چشم دوختند.

نوفل سراسیمه و اشک در چشم، حیران مانده بود که چه کند. چون لحظه‌ای فکر کرد، دو سه تن از همراهانش را مأمور کرد که به‌دنبال مجنون بروند و او را برگردانند. ولی مجنون با چنان سرعتی رفته بود که رسیدن به‌او غیرممکن بود. او می‌رفت و شعر می‌خواند. فرستادگان نوفل او را نیافتند و مجنون هم بی‌آنکه در مسیر خود موجود زنده‌ای را ببیند، می‌تاخت و می‌رفت.



۹

مجنون و صیّاد



مجنون همان‌طور که می‌رفت، از دور صیادی را دید که چند آهو را به‌دام کشیده بود. دست و پای آهوان در بند بود و صیاد قصد کشتن آنها را داشت. مجنون همچنان که به‌صیاد و آهوان نزدیک می‌شد، نگاهش با نگاه معصوم یکی از آهوان گره خورد. شاید در نگاه آن آهو اثری از نگاه لیلی را دید که ناگاه با سرعت اسب خویش را نگه داشت و نزد صیاد رفت و از آهو شفاعت کرد و گفت: «رسم است که چون کسی هنگام شکار برسد، او نیز سهم بَرَد.»

صیاد پرسید: «تو چه می‌خواهی؟»

مجنون گفت: «اینکه دام را از آنها برگیری و آزادشان کنی. آهوکُشی هنر برازنده‌ای نیست.



آن کس که نه آدمی‌ست گرگ است
آهوکشی آهویی بزرگ است
چشمش نه به‌چشم یار ماند؟
رویش نه به‌نوبهار ماند؟
بگذار به‌حقّ چشم یارش
بنواز به‌یاد نوبهارش
گردن مزنش که بی‌وفا نیست
در گردن او رسن روا نیست»

صیاد از این حرف، تعجب کرد. پس از مکثی گفت: «سحر کلامت مرا مجذوب کرد. مطمئن باش اگر با فقر دست به‌گریبان نبودم، به‌آنچه می‌گفتی عمل می‌کردم. ولی آیا می‌دانی که بعد از گذشت دو ماه دام گستردن، توانسته‌ام این آهوان را شکار کنم؟ حال چگونه می‌توانم چشمان منتظر همسر و فرزندانم را نادیده بگیرم و دست از این آهوان بکشم؟ اگر تو واقعاً می‌خواهی بر این آهوان مهر ورزی، از مال و ثروت خود مایه بگذار و جانشان را باز خر و آنها را نجات بده.»

مجنون به‌پیشنهاد صیاد، از مرکب پایین پرید و اسب خویش را به‌صیاد داد. صیاد که از این معاملهٔ پرسود به‌وجد آمده بود، آهوان را به‌مجنون بخشید و اسب او را با سرعت با خود برد.

مجنون چون با آهوان تنها ماند، از سر مهر و دوستی،

چشمان سیاه آنها را بوسید، بند از پای آنها گشود و رهایشان کرد. بعد خود تا مسافت زیادی دنبالشان رفت. رفت و رفت تا شب فرارسید و تاریکی همه جا را فراگرفت. مجنون درون غاری خزید، ولی هرچه کرد، خواب به‌چشمانش نیامد. تمام طول شب، آه کشید و شعر خواند.

چون آفتاب از مشرق برآمد و سیاهی شب دور شد، مجنون از غار بیرون آمد و راه بیابان را در پیش گرفت. باز هم رفت، بی‌آنکه مقصدی داشته باشد. رفت و این بار به‌صیادی رسید که گوزنی را به‌دام کشیده و آمادهٔ کشتن حیوان بود. مجنون جلوی صیاد ایستاد و با لحنی برنده گفت: «تو انسانی و این کار شایسته نیست. این بیچارهٔ زبان‌بسته را رها کن تا باقیماندهٔ عمر خود را شادمانه به‌سر برد.»

صیاد به‌سخنان عتاب‌آمیز مجنون گوش کرد و در پاسخ گفت: «من حاضرم از خون صید بگذرم و آن را به‌تو واگذارم، ولی نه به‌رایگان، چون خود فقیر و محتاجم.»

مجنون به‌سراپای خود نگاه کرد. تنها شمشیری با خود داشت، ولی آن را برای کشتن کسی برنداشته بود. بی‌درنگ شمشیر را برگرفت و آن را همراه با دیگر اسباب خود، جلوی صیاد بر زمین گذاشت. صیاد آنها را برداشت.



نگاهی خریدارانه به‌آنها انداخت و برآورد کرد. قیمت آنها از قیمت گوزن بیشتر بود. گوزن را به‌مجنون بخشید و آنها را برداشت و رفت.

مجنون سوی آن شکار دلبند
آمد چو پدر به‌سوی فرزند
مالید بر او چو دوستان دست
هر جا که شکسته دید، می‌بست

مجنون به‌طرف گوزن رفت. دست محبت بر سرش کشید و با چشمان اشکبار سر تا پای حیوان را نگاه کرد. هر نقطه از بدنش را که از بند صیاد زخم برداشته بود، مالش داد و دست کشید و گفت: «ای گوزن که لحظه‌ای پیش در دام صیادی اسیر بودی، تو را رها می‌کنم تا هر جا دلت خواست بروی. برایت دعا می‌کنم که همواره از خشم و کینهٔ بدخواهان و از کمند قدرتمندان دور باشی.»

گفت ای ز رفیقِ خویشتن دور
تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیشرو سپاه صحرا
خرگاه‌نشین کوه خضرا
بوی تو ز دوست یادگارم
چشم تو نظیر چشم یارم
در سایهٔ جفت باد جایت
وز دام گشاده باد پایت

بعد چشمان حیوان را بوسید، بند را از پایش گشود و رهایش کرد.

گوزن که طعم دام را چشیده بود، به‌سرعت گریخت و مجنون نیز به‌راه خود ادامه داد. رفت و رفت تا ماه و ستارگان در آسمان پدیدار شدند، ولی مجنون آرام نمی‌گرفت. چون شمع می‌سوخت و همچنان جامهٔ غم بر تن داشت و چون رودخانه‌ای پیچان و شتابان راه می‌پیمود. خورشید از پشت کوه سر زده بود ولی مجنون همچنان راه می‌رفت. چندان به‌راه رفتن بی‌هدف خود ادامه داد تا داغِ آفتاب بر روی پوست برهنهٔ بدنش اثر گذاشت. خستگی و تشنگی او را مجبور کرد که گوشه‌ای بنشیند و استراحت کند. در کنار چشمه‌ای، در زیر سایهٔ درختی نشست و لختی آسود، سپس خم شد و از آب زلال چشمه نوشید و خود را چون سبزه‌ها سیراب کرد.

حالا چند روزی بود که مجنون تنهای تنها بود. راه می‌رفت و شعر می‌خواند. روزی همان‌طور که شعر می‌خواند، زاغی را دید که روی شاخهٔ درختی نشسته بود و به‌او نگاه می‌کرد.

بر شاخ نشسته دید زاغی
چشمی و چه چشم چون چراغی



چون زلف بتان سیاه و دلبند
با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو ناقه خاموش
چون صالحیان شده سیه‌پوش

چشمان زاغ چون چراغ می‌درخشید و سیاهی پرهایش به‌رنگ شب بود. دیدن زاغ، چنگ در جان مجنون انداخت. با صدای بلندی به‌زاغ گفت:

«شبرنگ چرایی ای شب‌افروز
روزت چه شده سیه بدین روز؟
بر آتش غم منم، تو جوشی؟
من سوگ‌زده، سیه تو پوشی؟

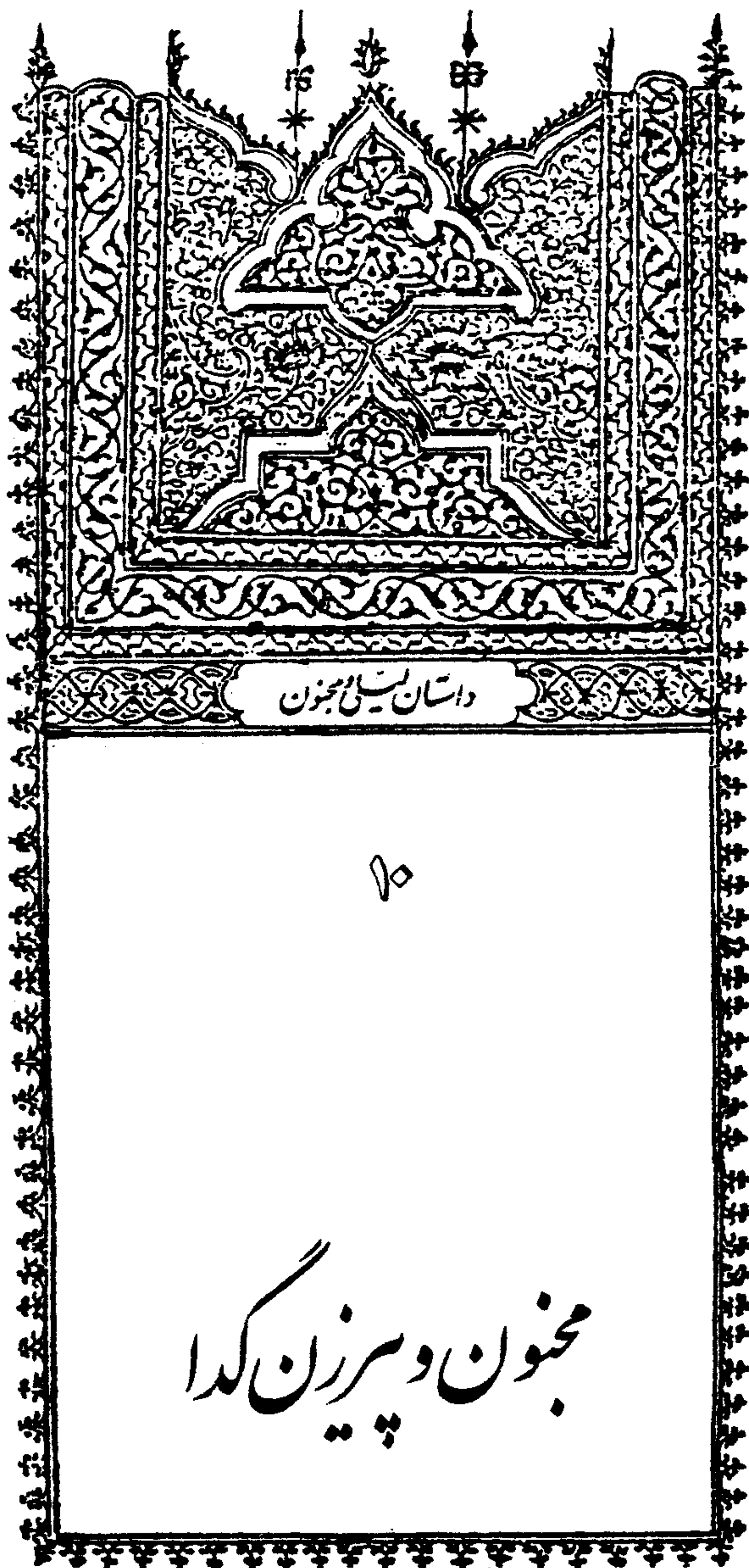
من در غم فراق سوگوارم، تو چرا جامهٔ سیاه پوشیده‌ای؟ آیا تو هم چون من غمگین و دلشکسته‌ای؟»

زاغ قارقاری کرد. مجنون گفت: «اگر به‌راستی می‌خواهی با من همدرد باشی، به‌کوی لیلی برو و به‌او بگو که مجنون دیگر از دست رفته است. بگو که در این جهان دیگر مجنونی وجود ندارد. بگو تو قبلاً گفته‌بودی که دست مرا خواهی گرفت و از این غم جانکاه نجاتم خواهی داد. حال وقت آن رسیده است که بیایی. مگذار که نوشدارویی شوی بعد از مرگ سهراب!»

روزی که رَوی به‌نزد یارم
گو بی‌تو ز دست رفت کارم
دریاب که گر تو در نیابی
ناچیز شوم در این خرابی
روزی آیی که مرده باشم
مِهر تو به‌خاک برده باشم

مجنون می‌گفت و می‌گفت و زاغ از این شاخه به‌آن شاخه می‌پرید. وقتی زاغ از دید مجنون مخفی شد، او روی سبزه‌ها افتاد و مدتی به‌همان حال باقی ماند. آن‌قدر ماند تا تاریکی شب، همه جا را فراگرفت. ستارگان، چون روزنه‌هایی در دل آسمان سوسو می‌زدند. گویی هر یک از آنها چشمی از چشمان لیلی بودند که او را می‌نگریستند.

می‌ریخت سرشکِ دیده تا روز
مانندهٔ شمعِ خویشتن سوز



۱۰

مجنون و پیرزن گدا



روز دیگر چون خورشید سر از کوه برآورد، مجنون از جای برخاست و قصد دیار لیلی کرد. هنوز مسافتی نرفته بود که از دور پیرزنی را دید که مردی را در بند کشیده بود و با خود می‌برد. در راه رفتن شتاب داشت و مرد بینوا را چون حیوانی به‌دنبال خود می‌کشید. مجنون، چون به‌آنها رسید، از زن پرسید: «این مرد کیست که این‌گونه اسیر تو شده است؟»

پیرزن گفت: «اگر راستش را بخواهی، این مرد نه گناهکار است و نه دیوانه. نه سزاوار بند است و نه شایستهٔ زندان. من بیوه‌ام و بی‌شوهر و او فقیر است و بی‌چیز. ما به‌این وسیله، به‌این کوی و آن محله می‌رویم تا مردم به‌ما رحم کنند و چیزی به‌ما بدهند.»

مجنون فکر کرد شاید به‌این وسیله بتواند سر از کوی



لیلی در آورد. پس به‌زن گفت:

«کاین سلسله و طناب و زنجیر
بر من نِه از این رفیق برگیر
کآشفته و مستمند ماییم
او نیست سزای بند، ماییم

اگر ریسمان را از گردن این مرد برداری و بر گردن من بگذاری، من همراه تو می‌آیم و آنچه از مردم گرفتی، همه مال تو، من سهمی نمی‌خواهم.»

پیرزن خوشحال شد. ریسمان را از گردن مرد باز کرد و به‌گردن مجنون انداخت و او را به‌دنبال خود کشید. به‌هر کوی و برزنی که می‌رفتند، بچّه‌ها به‌آنها سنگ می‌زدند، غافلان می‌خندیدند و عاقلان می‌گریستند. ولی برای مجنون هیچ یک مهم نبود.

از قضا روزی گذر پیرزن به‌کوی لیلی افتاد. همان‌طور که جلو می‌رفتند، ناگهان بادی وزید و بوی لیلی را با خود آورد. مجنون با بوییدن بوی لیلی بر پا ایستاد، به‌شدت گریست و گفت: «ای لیلی، بدان فریب نوفل را خوردم که به‌شهر و دیار تو تاختم و با قبیلهٔ تو جنگیدم. ولی می‌بینی که لطمهٔ آن به‌خودم رسیده است. از لگدی که زده‌ام، خودم زخمی شده‌ام. اگر دست من کمان گرفت و به‌جانب قبیلهٔ تو تیر انداخت، اینک این تیرها به‌قلب خودم خورده است.

حال دیگر راضی نشو که چنین خوار و ذلیل باشم. هیچ راهی وجود ندارد که به‌خانهٔ تو بیایم. در زندگی دیگر برایم چیزی نمانده است، جز آه و حسرت.»

در پای تو، به‌که مرده باشم
تا زنده و بی‌تو جان خراشم
چون نیست مرا، بَرِ تو راهی
زین پس من و گوشه‌ای و آهی
این گفت و ز جای جست چون تیر
دیوانه شد و برید زنجیر

مجنون بعد از این سخنان، ناگهان چون تیر از جای جهید و چون دیوانه‌ای که زنجیر خود را پاره می‌کند، ریسمان از گردن خود پاره کرد و سر به‌کوه و بیابان گذاشت.

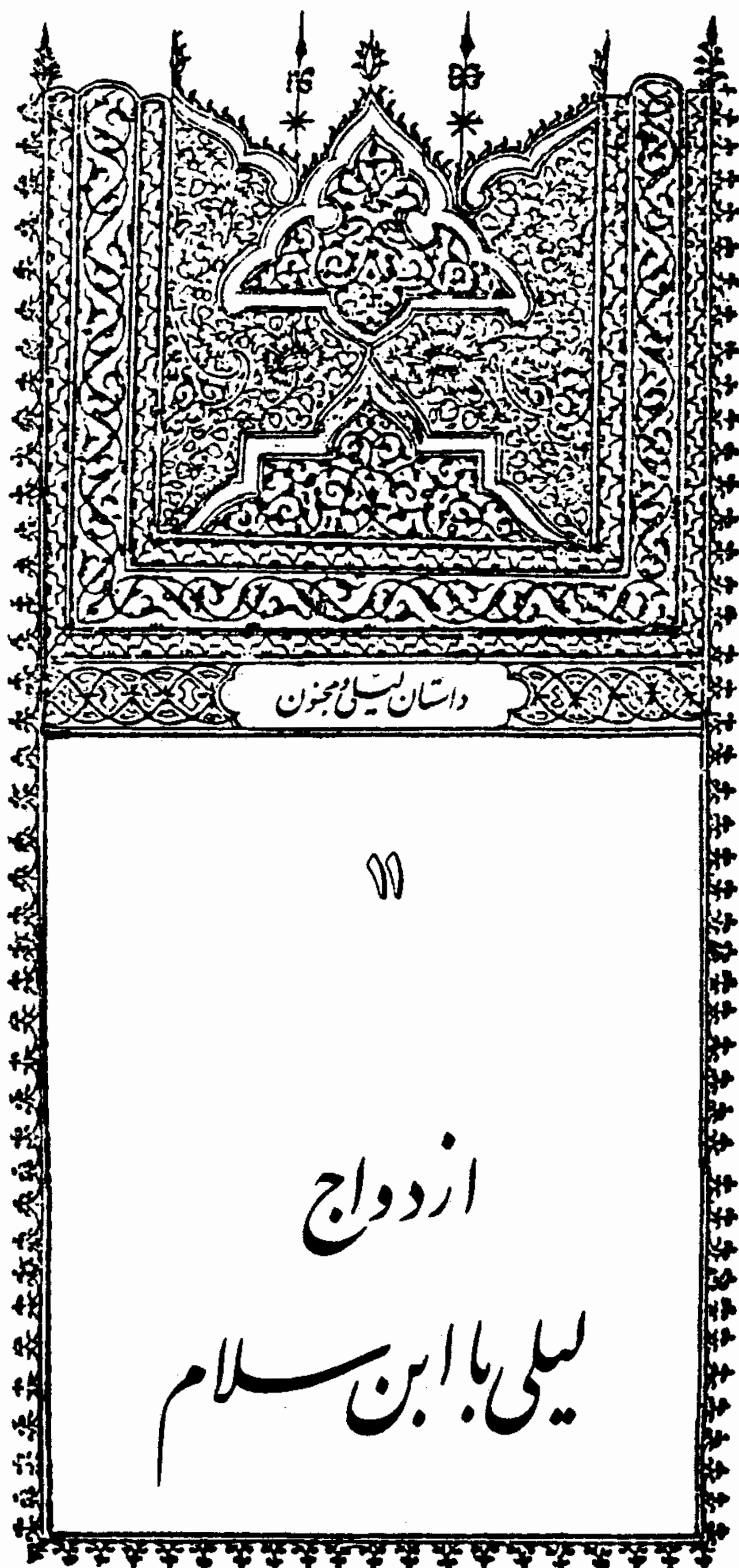
این خبرها به‌گوش خانواده و اقوام مجنون رسید. آنها وقتی به‌سراغش رفتند، او را در حالی دیدند که شایستهٔ دیدن نبود، منظره‌ای غیرقابل تحمل و عجیب.

خویشان چو از او خبر شنیدند
رفتند و ندیدنی بدیدند
هم مادر و هم پدر در آن کار
نومید شدند از او به‌یکبار

حالا دیگر قیس به‌یک مجنون واقعی بدل شده بود. جز



نام معشوق، همه چیز را از یـاد بـرده بـود. حـتی پـدر و مادرش هم از او ناامید شدند. چون دیدند که هیچ کس و هیچ چیز قادر نـیست آرامش از دست رفـته را بـه‌او بـاز گرداند، او را به‌حال خود رها کردند و رفتند.



۱۱

ازدواج لیلی با ابن سلام



با اینکه نوفل در جنگ پیروز شد، اما تقدیر چنان بود که لشکریان نوفل، فلات نجد را ترک کردند. بعد از آن پدر لیلی، نزد او رفت. چهرهٔ پدر شاد و خوشحال بود و با چربزبانی برای لیلی شرح داد که چگونه توانسته است از شرّ مجنون رهایی یابد.

لیلی از حرفهای پدرش دگرگون شد، ولی در حضور او سعی کرد آرام بماند. آن قدر از پدرش رنجیده بود که تا آخر عمر هم نمی‌توانست او را ببخشد.

چون رفت پدر ز پرده بیرون
شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان زِ رَهِ دو دیده خون راند
کز راه خود آن غبار بنشاند

به‌محض آنکه پدر رفت، خود را روی زمین انداخت و



چنان گریست که گویی خون گریه می‌کند. دیگر نه دلداریهای دایه آرامش می‌کرد و نه نصیحتهای مادر در او اثر می‌بخشید. او تنها مجنون را می‌خواست.

از طرفی ابن سلام که قبلاً لیلی را خواستگاری کرده و جواب موافق شنیده بود، با شنیدن این خبرها، با همهٔ اسباب و وسایلی که از قبل تدارک دیده بود، کاروانی به‌طرف نجد به‌راه انداخت. کاروان ابن سلام آن قدر هدیه همراه داشت که قبل از آن کمتر کسی برای عروسی خویش برده بود. شترهای عربی و اسبهای تندرو بسیاری، هرکدام حامل ظرایف و تحفه‌های فراوان بودند. چندان طلا همراه کاروان بود که گویی ریگ بیابان را بار کرده‌اند.

آورد خزینه‌های بسیار
عنبر به‌من و شکر به‌خروار
از بهر فراشهای زیبا
چندین شترش به‌زیر دیبا
وز بختی و تازی تکاور
چندان که نداشت عقل باور
زآن زر که به‌یک جُوَش ستیزند
می‌ریخت چنان که ریگ ریزند

چون کاروان ابن سلام، به‌نجد رسید، یکی دو روز برای استراحت و از بین بردن رنج سفر، در کاروانسرایی اطراق

کرد. بعد از آن، قاصد خوش‌بیانی، راه افتاد تا همراه تحفه‌ها نزد پدر لیلی برود. همهٔ هدایا به‌خزانه‌داری سپرده شد و قاصد با کلید خوش‌زبانی، قفل از دل پدر عروس باز کرد و به‌او گفت: «ثروتمندترین مرد عرب و زیباترین و شجاع‌ترین جوان این سرزمین، اینک اجازهٔ ورود می‌خواهد.»

بر کردن آن عمل رضا داد
مه را به‌دهان اژدها داد

از فردای آن روز، همه در تدارک این جشن، کمر همت بستند. لیلی دیگر هیچ راه نجاتی برای خود نمی‌یافت. او با همهٔ رنجی که می‌کشید، کوشش داشت رازش برملا نگردد و نام خانواده‌اش با سنگ ملامت دیگران شکسته نشود و رسوایی تازه‌ای برای قبیله‌اش به‌بار نیاید. او در باطن، غمگین بود، ولی خود را شاد نشان می‌داد.

خانه و کوی لیلی را با زر و سیم بسیار آراستند تا درخور چنان وصلت شاهانه‌ای باشد. ابن سلام را مقابل لیلی نشاندند و با هلهله و شور، آن دو را به‌عقد یکدیگر درآوردند.

آیین سرور و شادکامی
بر ساخت به‌غایت تمامی



بر رسم عرب به‌هم نشستند
عقدی که شکسته باز بستند

اما این عقد، مطابق آیات الهی و وجدان بشری نبود. چون رضایت عروس که شرط یک عقد شرعی و حقیقی است، وجود نداشت. لیلی در همان حال می‌دانست و به‌خود اطمینان می‌داد که هیچ‌گاه به‌واقع بار این وصلت را به‌دوش نخواهد کشید. زرق و برق و درخشندگی مادّی جشن، چنان چشمگیر بود که هیچ کس در میان آن همه غوغا و نوای شادی و بوی عود و عنبر توجهی به‌محتوای واقعی آن نداشت. توفان زر و سیمی که داماد برای این عروسی به‌پا کرده بود، خانهٔ لیلی را می‌لرزاند و از جای تکان می‌داد. میهمانان خوردند و آشامیدند و رفتند، اما لیلی اشک ریخت و در دل نالید و به‌خود قول داد که همچنان به‌مجنون وفادار بماند.

ابن سلام، خود را پیروز و سربلند می‌پنداشت. لحظه‌شماری می‌کرد تا دست لیلی را بگیرد و او را در کجاوهٔ خاص خود بنشاند و به‌دیار خویش ببرد. او هرگز تصور نمی‌کرد که لیلی با او سر ناسازگاری داشته باشد، زیرا نمی‌دانست که لیلی در غم این وصلت چه رنجی می‌کشد.

فردای جشن، ابن سلام، شاد و خوشحال، دستور

آراستن محمل مخصوص عروس خود را داد و لیلی را با احترامی درخور یک بانوی نجیب‌زاده، برای سوار شدن دعوت کرد. به‌عروس جوان خود سلام کرد. لیلی زیر لب، سلام او را پاسخ گفت. این پاسخ آن‌قدر سرد و خالی از مهر بود که سرمای آن تا مغز استخوان جوان مغرور نفوذ کرد. ابن سلام، شاید برای ارضای غرور خود خواست بی‌اعتنایی آشکار لیلی را نادیده بگیرد و سعی کرد به‌لیلی کمک کند تا سوار کجاوه‌اش شود. اما لیلی با دست ضربه‌ای به‌بازوی او زد که جوان، با همهٔ توان و زورمندی، چنان دردی احساس کرد که قبل از آن هرگز احساس نکرده بود. این رفتار غیرعادی عروس، تمام مسیر مسافرت را تحت‌الشعاع قرار داد و چنان حال و هوایی بر کاروان و مخصوصاً بر خود ابن سلام حاکم کرد که همه را به‌تعجب واداشت.

ابن سلام برای جلب رضایت لیلی، با تملق و چاپلوسی جلو رفت و گفت: «تصمیم گرفته‌ام که سرنوشت آیندهٔ خود را تماماً به‌دست شما بسپارم و همسرم را فرمانروای تام‌الاختیار خانه‌ام کنم!»

لیلی هیچ پاسخی نداد. حتی با گستاخی و بی‌پروایی، لحظه‌ای بعد با گزنده‌ترین لحن گفت: «شما باید بدانید که با صرف سیم و زر توانسته‌اید جشنی باشکوه راه بیندازید، اما

هرگز قادر به‌خریدن قلب و روح من نیستید. حتی اگر شمشیر به‌رویم بکشید و خونم را بریزید، نمی‌توانید قلب و روحم را صاحب شوید.

سوگند به‌آفریدگارم
کآراست به‌صنع خود نگارم
کز من غرض تو برنخیزد
گر تیغ تو خون من بریزد

به‌پروردگار جهان سوگند می‌خورم که اگر بخواهید مراعات حال مرا نکنید، شما را و خودم را هلاک می‌کنم.»

ابن سلام، پیش از این، از عشق لیلی به‌مجنون چیزهایی شنیده بود، ولی هیچ‌گاه به‌روی خود نیاورده بود. اما حالا می‌فهمید که عروس جوانش به‌کلّی از او روی‌گردان است و دلش را به‌دیگری سپرده است.

وقتی به‌شهر و دیار خود رسیدند، ابن سلام چند روزی مدارا کرد و کوشید با لیلی آن‌چنان مهربان باشد که او تغییر عقیده دهد و رفتارش عوض شود. ولی هر روز که می‌گذشت لیلی بیشتر در حال خود غرق می‌شد. ابن سلام چون علاقهٔ شدیدی نسبت به‌لیلی پیدا کرده بود و نمی‌توانست رفتار خشونت‌آمیزی با او داشته باشد، به‌همین رضایت داد که هر روز همسر جوانش را ببیند و از دور به‌او سلام کند.

گفتا چو ز مهر او چنینم
آن به که در او ز دور بینم
خرسند شدن به‌یک نظاره
زآن به که کند ز من کناره

اما لیلی توجهی به‌این چیزها نداشت. او روزها با بی‌پروایی از خانه بیرون می‌رفت، کمی دورتر می‌ایستاد و چشم به‌راه می‌ماند تا مگر پیامی از مجنون دریافت کند.

جُستی خبری ز یار مهجور
دادی اثری به‌جان رنجور
چندان به‌طریق ناصبوری
نالید ز درد و داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا
وآن راز چو روز گشت پیدا
چون عشق سرشته شد به‌گوهر
چه باک پدر، چه بیم شوهر

و اما بشنوید از مجنون. او مدتها بود که دور از خانه و کاشانهٔ خود در بیابانهای اطراف نجد، زندگی سختی را می‌گذراند. هر روز از جایی به‌جای دیگر می‌رفت و جز آه کشیدن و اشک ریختن کاری نداشت. گاه‌گاهی احساس می‌کرد که باد بوی لیلی را می‌آورد. این مسئله چند روزی او را شاد و خوشحال می‌کرد. او هنوز خبر ازدواج لیلی را نشنیده بود.

کان شیفتهٔ رسن بریده
دیوانهٔ ماه نو ندیده
بر خاک فتاده چون ذلیلان
در زیر درختی از مغیلان

یک روز که با حالی زار زیر درختی نشسته بود، مردی سوار بر شتر از کنار او گذشت. همین که چشم مرد به‌مجنون افتاد، چون از قبل حکایت عشقش را شنیده بود، با حالتی خشم‌آلود به‌او گفت: «ای غافل و ای بی‌خبر از زندگی، آیا سماجت تو در این راه نوعی دیوانگی نیست؟ آیا می‌دانی به‌کسی دل سپرده‌ای که تو را فراموش کرده است؟ او با مرد دیگری ازدواج کرده و اکنون با وی روزگار خوشی را می‌گذراند؟

آن دوست که دل بدو سپردی
بر دشمنیش گمان نبردی
دادند به‌شوهری جوانش
کردند عروس در زمانش
باشد همه روز گوش در گوش
با شوهر خویشتن هماغوش
کارش همه بوسه و کنار است
تو در غم کارش این چه کار است
چون نقش وفا و عهد بستند
بر نام زنان قلم شکستند

بسیار جفای زن کشیدند
در هیچ زنی وفا ندیدند»

مجنون با چشمانی از حدقه درآمده و دهانی باز، خبر ازدواج لیلی را شنید. ناگهان طاقتش را از دست داد و آتشی جگرسوز وجود او را در برگرفت و از هوش رفت. مرد سیه‌کار هم او را به‌حال خود گذاشت و رفت. پس از طی مسافتی، به‌پشت سرش نگاه کرد. چون مجنون را همچنان بی‌هوش دید، وجدانش بیدار شد و اورا واداشت تا به‌نزد مجنون برگردد. این بار با عذرخواهی به‌او گفت: «از آنچه گفتم، شرمگین و خجالت‌زده‌ام. سخنان من همه دروغ بود. حال آمده‌ام تا حقیقت را به‌تو بگویم.

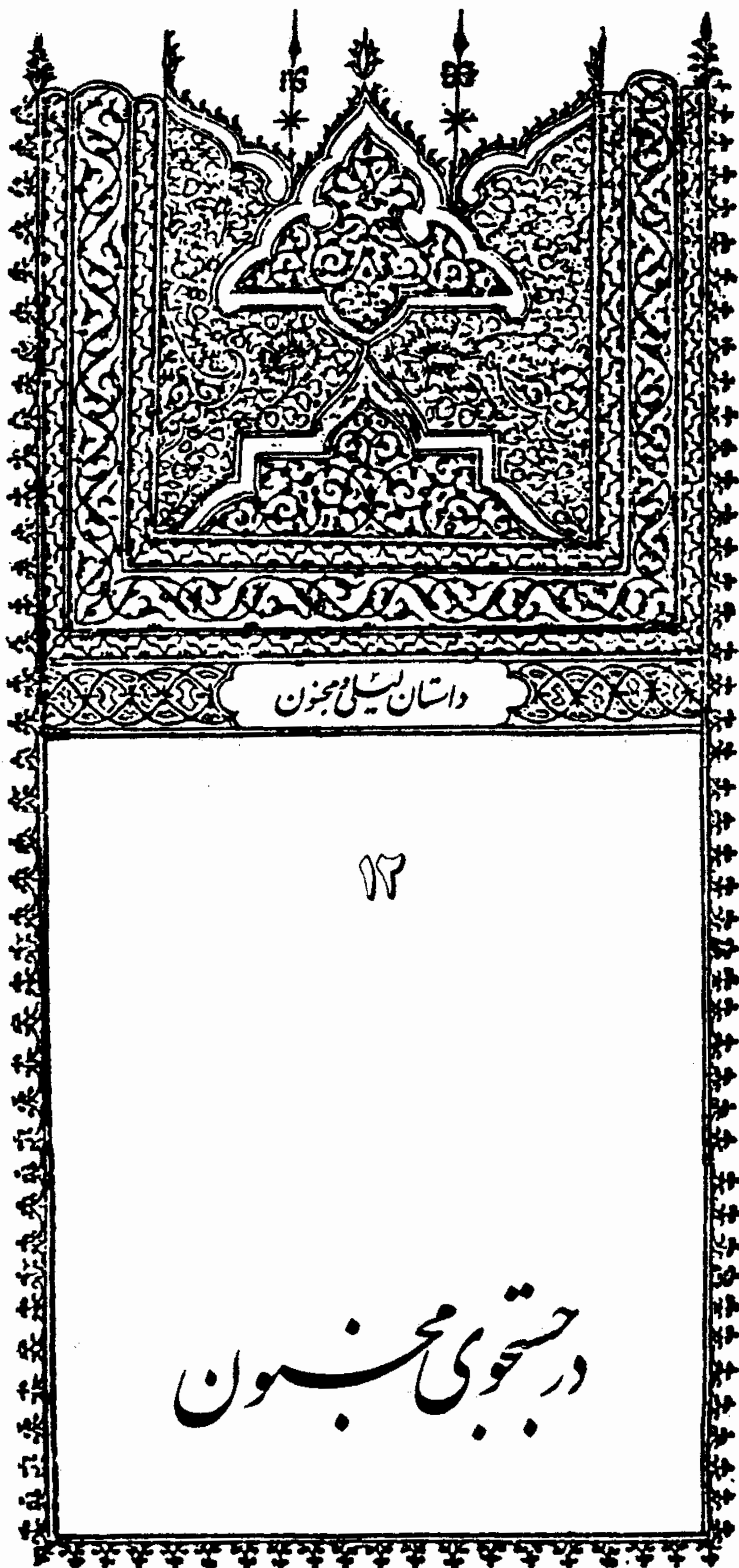
گرچه دگری نکاح بستش
از عهد تو دور نیست دستش
یک دم نبوَد که آن پریزاد
صد بار تو را نیاورد یاد
شویش که ورا حریف و جفت است
سر با سر او شبی نخفته است

حقیقت این است که همه می‌دانند لیلی هرچند از نظر ظاهر با جوان دیگری ازدواج کرده، ولی همچنان به‌تو وفادار است. جز نام تو، نام دیگری بر زبانش نمی‌گذرد و غیر از تو کسی را دوست خود نمی‌داند. در هر لحظه



صدبار از تو یاد می‌کند.»

با شنیدن این خبر اندکی از بار درد و غم مجنون کاسته شد. پس از رفتن مرد، مدتی طول کشید تا توانست به‌کمک اندک نیرویی که برایش باقی مانده‌بود، از جای برخیزد و افتان و خیزان راه دیار لیلی را در پیش گیرد. در راه ناله می‌کرد و شعر می‌خواند و از لیلی گله می‌کرد که چرا او را فراموش کرده است و در کوی و دیار دیگری به‌سر می‌برد.


داستان لیلی مجنون
۱۲
در جستجوی مجنون



پدر مجنون حال یعقوب را داشت که از دوری و فراق یوسف مدام اشک می‌ریخت و بی‌تابی می‌کرد. از آخرین دیداری که در فلات نجد با مجنون داشت، او را به‌قدری رمیده دل یافته بود که از معالجه‌اش ناامید شده بود. آن روز به‌همراهانش گفته بود که اگر بتوان سیاهی چهرهٔ یک زنگی را با شستن سفید کرد، می‌توان آرامش را به‌قیس بازگرداند. از آن به‌بعد، در کُنجی به‌عزلت نشسته بود و انتظار پایان زندگی پردرد و رنج خود را می‌کشید. در راه معالجهٔ پسر هرچه در توان داشت کرده بود. هر دری را که می‌شناخت، گشوده و هر مالی را که لازم بود، خرج کرده بود، ولی روز به‌روز ناامیدتر شده بود. عاقبتْ کار به‌جایی رسید که آرزوی دیدار دوبارهٔ پسر در وجودش بیدار شد.

با همهٔ ضعف و پیری عزم سفر کرد تا مجنون را بیابد و حداقل یک بار دیگر چهرهٔ او را ببیند.

بگرفت عصا چو ناتوانان
برداشت تنی دو از جوانان
شد باز به‌جستجوی فرزند
بر هرچه کند خدای خرسند
برگشت به گرد کوه و صحرا
در ریگ سیاه و دشت خضرا

همراه دو جوان از قبیله‌اش راه افتاد. در ابتدای راه با اعتقادی که از اعماق وجودش برخاسته بود، گفت: «خدایا، به‌آنچه برایم پیش آوری از صمیم قلب راضی و خشنودم.» او هرگز نمی‌توانست فراموش کند که با چه تضرّع و التماسی و با چه نذر و نیازهایی خدا این پسر را به‌او داده بود و حالا به‌خاطر داشتن همین پسر، چه غم جانکاهی بر وجودش سنگینی می‌کرد.

راه رفتن برای پیرمردی به‌سن او دشوار بود، ولی شوق دیدار فرزند او را جلو می‌برد. با همراهان خود، از ریگزارهای سیاه گرفته تا دشتهای سرسبز را درنوردید، ولی هیچ جا اثری از گمشدهٔ خویش نیافت. تا اینکه عاقبت رهگذری به‌آنان گفت که به‌تازگی مجنون را دیده است و نشانی محل اقامت او را به‌آنان داد.

یک روز تمام راه پیمودند تا به‌محلی رسیدند که رهگذر گفته بود. مجنون در شکاف کوه نشسته بود. چنان رنجور بود که پدر از دیدنش یکباره از جای کنده شد. از شدت لاغری، پوستی بود بر استخوان. لنگ کوچکی بر خود پیچیده بود و با چشمان بسته، سر می‌جنباند و پیکر لاغرش را پیچ و تاب می‌داد. بدنش مثل چوب تراشیده‌ای لاغر و باریک شده بود.

بعد از آنکه پدر توانست بر تعجب و حیرت خود غالب شود، آهسته جلو رفت. کنار او نشست و با همهٔ مهر پدری که طی ماهها در دلش انباشته شده بود، بر سر او دست کشید. با چنان شدتی گریه می‌کرد که گویی به‌جای اشک خون از دیده می‌بارید.

مجنون با چشمان بسته، دست نوازشگری را بر سر خویش احساس کرد.

مجنون چو گشاد دیده را باز
شخصی برِ خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره می‌کرد
نشناخت وز او کناره می‌کرد
آن کاو خود را کند فراموش
یاد دگران کجا کند گوش؟

پس، چشم گشود و به‌چهرهٔ پدر خیره شد، ولی



نتوانست او را بازشناسد. مجنون خود را نیز فراموش کرده بود، تا چه رسد به‌دیگران.

مجنون با صدای ضعیفی پرسید: «تو کیستی؟ با من چه کار داری؟ از کجا آمده‌ای؟»

پدر گفت: «من پدر تو هستم؛ پدر دردمند و ناتوانی که به‌جستجوی تو به‌اینجا آمده است.»

گفتا پدر توام بدین روز
جویای تو با دل جگرسوز

مجنون به‌محض شناختن پدر، از جای برخاست. پدر او را در آغوش کشید. هر دو با بی‌قراری و زاری گریستند و بر سروروی هم بوسه زدند. بعد از چند دقیقه که پدر بر صورت و پیکر برهنه و رنجور پسر بوسه زد، از کیسهٔ چرمینی لباس نو و پاکیزه‌ای بیرون کشید و با دست خود بر اندام او پوشاند. بر سرش دستار بست و در همان حال هر مثال پندآموزی را که به‌یاد داشت در گوش او می‌خواند:

«آرامِ دلی است هر دمی را
پایانی هست هر غمی را
سگ را وطن و تو را وطن نیست
تو آدمیی در این سخن نیست
گر آدمیی چو آدمی باش
ور دیو چو دیو در زمی باش

جنس تو منم حریف من باش
تسکین دل ضعیف من باش
ای جان پدر بیا و بشتاب
تا جان پدر نرفته دریاب
زآن پیش که من در آیم از پای
در خانهٔ خویش گرم کن جای»

مجنون، لباس پوشید و دستار بست. در دامنهٔ کوه، کنار گودال نشسته بود و به‌سخنان پدر گوش می‌کرد. دو جوانی که همراه پدر مجنون بودند، در فاصله‌ای دور سرگرم کار خود بودند. چون پدر از سخن باز ایستاد، مجنون تحت‌تأثیر آنچه پدر گفته‌بود، تصمیم گرفت چند روز خویشتن‌داری کند و دل پدر و مادر را با فریبی شیرین شاد گرداند. ولی هنوز توبهٔ دروغینش در ذهن او شکل نگرفته بود که عشق زوال‌ناپذیرش او را منصرف کرد. آهسته گفت:

«دانم پدری تو، من غلامت
وآگاه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر ز یاد من رفت
خود یاد من از نهاد من رفت
در خود غلطم که من چه نامم
معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت
دلگرمی من، وجود من سوخت



پدر جان، نفس گرم تو برای من نیروبخش است و سخنان حکیمانه‌ات گره‌گشای هر مشکلی است. اندرزهای تو چون چراغی فروزان، راه را از چاه می‌نمایاند. فرمان تو برایم قابل احترام است و من نمی‌خواهم از آن سرپیچی کنم. اما بدان که قادر به‌انجام آنچه می‌گویی نیستم. من هیچ‌گاه مصلحت‌پذیر نبوده‌ام و سخن گفتن با چنین آدمی بیهوده است.

در وحشت خویش گشته‌ام گُم
وحشی نزید میان مردم

من در وحشت خویش گم شده‌ام. دنبال چیزی می‌گردم که برای شما ناشناخته است. باور کنید پدرجان، حتی لیلی هم بهانه‌ای است. عیب کار این است که خودم هم نمی‌دانم مقصدم کجاست. نیرویی مرا در این راه جلو می‌بَرَد. در نظر من اساس خلقت بر محور عشق استوار است و خارج از دایرهٔ عشق، همهٔ عالم به‌هیچ نمی‌ارزد.»

پدر، درمانده و ناامید، در چهرهٔ تکیدهٔ مجنون خیره بود و به‌عیان می‌دید که دیگر هرگز او را نخواهد دید. پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «پسرم، تو را می‌بینم که در زنجیر عشق گرفتار و دردمندی و برایت هیچ راه چاره‌ای نمانده است. اگرچه تو عزیزترین کس و پارهٔ تن من هستی، ولی بدان که مایهٔ درد و غم و جگرخوار من نیز هستی. من

دیگر با هیچ حیله‌ای نمی‌توانم تو را از فشار این همه اندوه نجات دهم.

گفت ای جگر و جگرخور من
هم غلّ من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم
خود را و تو را وداع کردم
با اینکه چو دیده نازنینی
بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که عزم کوچ کردم
رفتم نه چنان که بازگردم

اینک می‌خواهم با تو وداع کنم. تو را به‌خدای بزرگ می‌سپارم و می‌روم. اما بدان که این رفتن، بازگشتی به‌دنبال ندارد. تا امروز امید بازگشت تو مرا زنده نگه می‌داشت، ولی حال که می‌گویی نمی‌توانی نزد ما بیایی و در میان ما زندگی کنی، انگیزه‌ای برای ماندن در این دنیا ندارم. در این آخرین لحظات عمرم از تو می‌خواهم که دست در گردنم بیندازی و از دیدگانت، آبی به‌دل سوخته‌ام بپاشی تا آن را غُسل و کفن خویش سازم.»

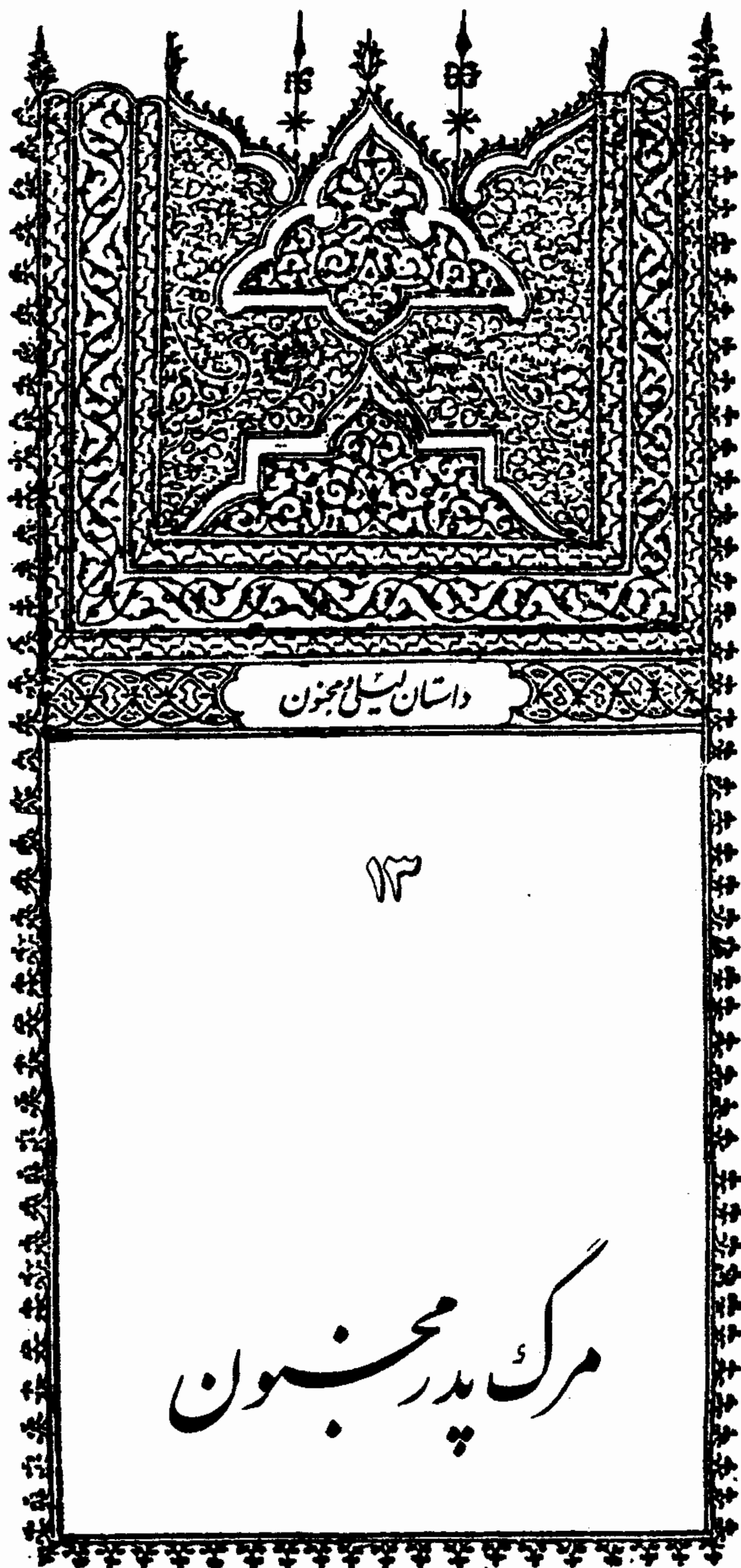
مجنون از جای برخاست. دست در گردن پدر انداخت و چنان از سوز دل گریست که نه تنها پدر، بلکه همسفران او نیز به‌گریه افتادند. پس از این وداع دردناک، امیر قبیلهٔ عامریان، آزرده و دلشکسته، راه دیار خویش را در پیش

گرفت. با زحمت راه می‌پیمود وهنگامی که سرانجام به‌خانه رسید، رنجور و بیمار بود. به‌بستر پناه برد. چون آنچه متعلق به‌این دنیاست در وجود او مرده بود، آماده و پذیرای مرگ بود. به‌خویشانش که کنار بسترش نشسته بودند، گفت: «بدانید اگر کسی را در این دنیا زیاده از حد دوست بدارید، دنیا او را از شما خواهد گرفت. دنیا هرچه را به‌آدمیزاد می‌بخشد، روزی با بی‌رحمی پس می‌گیرد. هرگز به‌این خراب‌آباد، دل نبندید. دنیا را به‌هیچ بگیرید. چون چاه نباشید که آب را در خود جمع می‌کند و در خود زر و سیم جمع نکنید. کار کنید و مزدش را خرج کنید. ببخشید و بخشنده باشید. بدانید که هر صدایی در این گنبد عالم، عیناً منعکس می‌شود. کسی که بد می‌کند، به‌یقین بد می‌بیند و هر که کار نیک کند، نیکی خواهد دید. هرچه به‌کوه بگویی همان را می‌شنوی. هرچه بکاری همان را درو می‌کنی.»

هر نیک و بدی که در نوایی‌ست
در گنبد عالمش صدایی‌ست
با کوه کسی که راز گوید
کوه آنچه شنید باز گوید

پیرمرد، گویی برای همین مانده بود که این سخنان را

بگوید و روحش را به‌ریسمان عرش ببندد و جسمش را در روی خاک بر جای بگذارد و برود. عامریان بـا از دست دادن امیری بالیاقت، به‌سوگ نشستند.



۱۳

مرگ پدر مجنون



صبح زود بود و مجنون در هوای سایه روشن سحرگاهی، فلات نجد را می‌پیمود. صیادی که به‌قصد صید، راه بیابان را در پیش گرفته بود، او را دید. صیاد از قبیلهٔ عامریان بود و در سوگ امیر قبیلهٔ خود سوگوار و دلسوخته بود. با دیدن مجنون، او را شناخت. بر او خشم گرفت، راه را بر او بست و با لحن سرزنش‌آمیز و برنده‌ای گفت:

«فارغ که ز پیش تو پسی هست
یا جز لیلی تو را کسی هست
نز مادر و نز پدر به‌یادت
بی‌شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی به‌خاک بهتر
کز ناخلفی برآوری سر



چون مُرد پدر تو را بقا داد
آخرکم از آنکه آریش یاد

ای غافل از همه چیز و همه جا، ای که از خانه و کاشانه و قبیلهٔ خود بریده‌ای و همه چیزت را فدای لیلی کرده‌ای، بدان که کسان دیگری هم در این دنیا هستند و تو خویشان دیگری هم داری! مادری داری و پدری داشتی. آیا شرم نمی‌کنی که هنگام مرگ پدر، بر بالینش نبودی و در موقع خاکسپاریش حضور نداشتی؟ حالا هم اگر تصادفاً من تو را نمی‌دیدم، مطمئناً از این واقعه باخبر نمی‌شدی! در مرگ پدرت و به‌خاطر احترام و آبرویی که داشت، تمام قبیله سوگوارند. ولی تو بی‌خیال، آوارهٔ کوه و صحرایی. اگر می‌خواهی خدا بر تو غضب نکند، بر سر خاک پاکش برو و از روح او پوزش بخواه.»

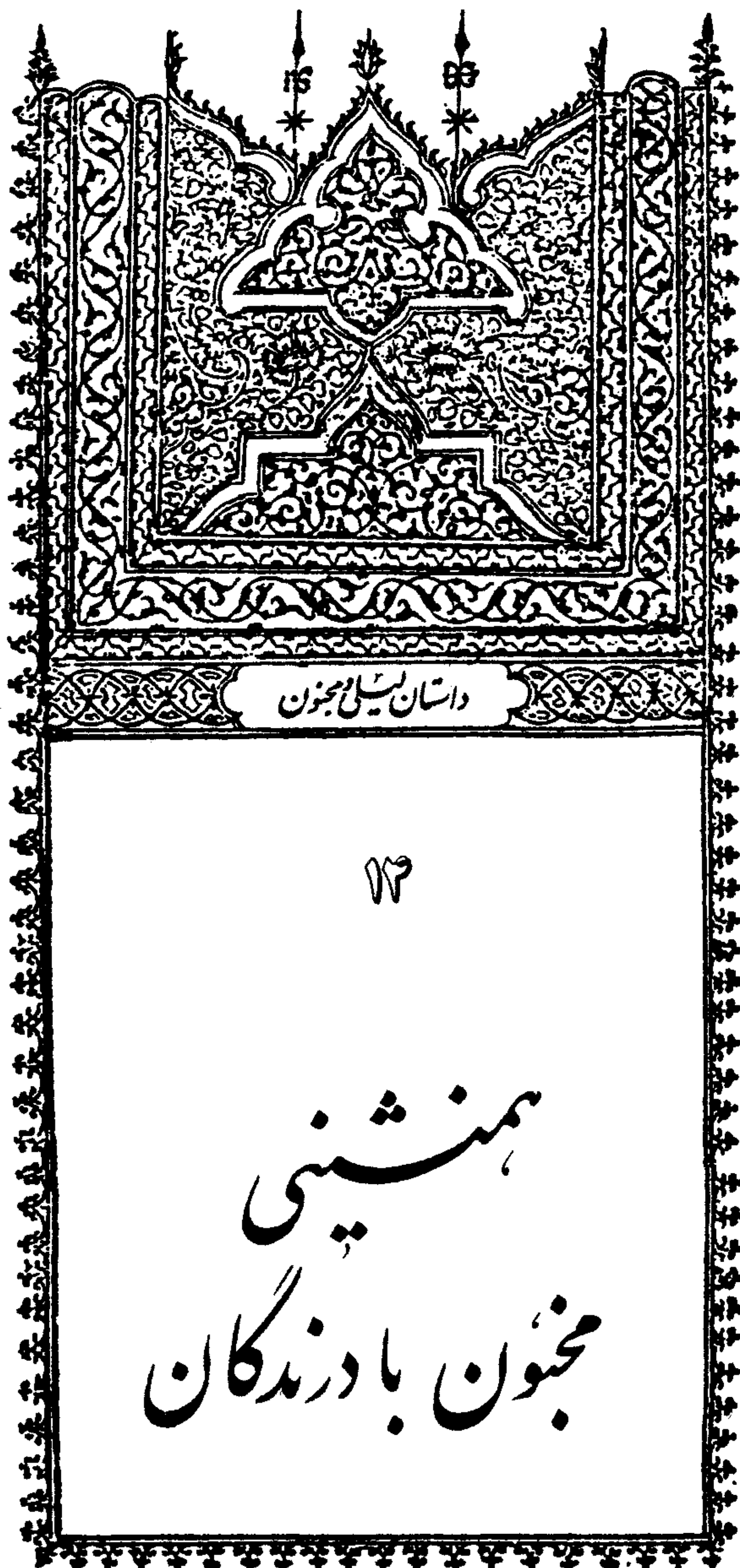
مجنون با شنیدن خبر مرگ پدر، نالهٔ جانسوزی سر داد. دریغ‌گویان، در حالی که بر سر و صورت خود می‌زد، روانهٔ محلهٔ خود شد. بی‌قرار و ناآرام می‌گریست و می‌دوید. چون به‌تربت پدر رسید، خود را روی گور او انداخت و در حالی که با اشک دیدگان خاک آن را تر می‌کرد، گفت: «ای غمخوار من و ای مهربانترین پدر دنیا، کجا رفتی؟

گفت ای پدر ای پدر کجایی
کافسر به‌پسر نمی‌نمایی؟

تو بی‌پسری صلاح دیدی
زآن روی به‌خاک درکشیدی؟
من بی‌پدری ندیده بودم
تلخ است کنون که آزمودم
استاد طریقتم تو بودی
غمخوار حقیقتم تو بودی
من کرده درشتی و تو نرمی
از من همه سردی، از تو گرمی
لفظی به‌مراد تو نگفتم
یک شب به‌کنار تو نخفتم
گر در حق تو شدم گنهکار
گشتم به‌گناه خود گرفتار

من دیگر بی‌تو فریادرسی ندارم. می‌دانم که تو اول از من دل بریدی، تا توانستی روی در نقاب خاک بکشی. اما من پیش از این، بی‌پدری را تجربه نکرده بودم، ولی حالا می‌بینم که چه سخت و جانفرساست.»

مجنون چون مادری که در مرگ فرزند خود مویه می‌کند، در مرگ پدر شعر می‌خواند و جمله‌های نغز می‌گفت و می‌گریست. آن‌قدر گریه کرد و روی بر خاک مالید، تا تربت پدر خیس‌خیس شد. روشنایی روز رفت و تاریکی شب همه جا را در بر گرفت. مجنون همچنان مرثیه می‌خواند و از پدرش پوزش می‌طلبید. این کار تا دمیدن شفق ادامه داشت.



۱۴

همنشینی مجنون با درندگان



صبح روز بعد، با سرزدن خورشید، مجنون هم از کنار خانهٔ ابدی پدر برخاست. همان طور که می‌رفت و با سوگواری اشک می‌ریخت، فکر کرد که از این پس تنها وجود معشوق است که می‌تواند او را در این جهان زنده نگه‌دارد.

از آن پس، بیش از پیش آوارهٔ کوه و بیابان شد و بیشتر با وحوش مأنوس گشت. کم‌کم کار به‌جایی رسید که عادات و آداب انسانی را فراموش کرد. حتی حسد و کینه که از جمله هواهای خاص آدمیزاد است، در وجود او ناپدید شد. از ریشهٔ گیاهان و سبزیها می‌خورد و روزگار می‌گذرانید و رفته‌رفته همهٔ حیوانات شیفته و رام او شدند.

حکایت مجنون یادآور حکایت جوانی تیزهوش، از ندیمان پادشاهی جبّار بود. پادشاه، تعدادی سگ درنده



داشت و هر کس را که مورد غضب قرار می‌داد، به‌چنگ سگان درندهٔ خود می‌انداخت. جوان از ترس چنان روزی، چارهٔ کار را در آن دید که با سگان از درِ دوستی در آید. هر روز با اجازهٔ سگبان، گوسفندی سر می‌برید و نزد سگان می‌انداخت. او از این طریق توانست به‌تدریج سگان را رام خود سازد.

از قضا، روزگاری شاه بر جوان غضب کرد و دستور داد که او را نیز پیش سگان بیندازند. دستور شاه اجرا شد. اما از آنجایی که جوان، ندیمی دانا و حکیم بود، شاه خیلی زود از کردهٔ خود پشیمان شد و با آه و افسوس این پشیمانی را ابراز کرد. چون خبر پشیمانی شاه به‌سگبان رسید، با خوشحالی به‌حضور شاه رفت و گفت: «اگر می‌خواهی کرامت خدا را به‌چشم ببینی، برخیز و با من به‌جایگاه سگان بیا.»

شاه چون به‌جایگاه سگان رفت، شگفت‌زده مشاهده کرد که جوان در میان حلقهٔ سگان خونخوار نشسته است. شاه متعجب، آب در چشم آورد و جوان را صدا کرد و از او عذر خواست و با بازیافتن دوبارهٔ او، از مستی‌ای که دچارش شده‌بود، بیرون آمد و از سگ و سگ‌پرستی دست کشید و دانست که راه رستگاری تنها در سایهٔ مردمداری و مدارا کردن با خلق خداست.

مجنون نیز برای خود، قدرت و شوکتی نظیر سلیمان نبی به‌هم زده بود. از شیر و گوزن و گرگ لشکری زیر فرمان داشت که همه بنده‌وار مطیع فرمان او بودند.

هر وحش که بود در بیابان
در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه
لشکرگاهی کشیده بر راه
ایشان همه گشته بنده فرمان
او بر همه شاه چون سلیمان

او با چنان قدرتی بر آنان حکومت می‌کرد که از همت او، وحوش خوی درندگی رها کرده گرگ و میش در کنار هم زندگی می‌کردند. شیر با گورخر کاری نداشت و سگ با خرگوش دوست بود. روباه جایی را که مجنون می‌خواست بر آن بخوابد با دُم خود فرش می‌کرد، گورخر گردنش را تکیه‌گاه مجنون می‌ساخت و پرهای عقاب سایه‌بان سرش بود. گاه در سایهٔ کرکس می‌آرمید و همواره چند ردیف از حیوانات مختلف گردش حلقه زده بودند. از ترس این حیوانها، دیگر هیچ کس جرئت نداشت به‌مجنون آزاری برساند.

مسافران بسیاری، هر روز برای مجنون غذاهای جورواجور می‌بردند و مجنون مقدار بسیار کمی از آن همه



خوردنی را می‌خورد و بقیه را میان لشکر خود تقسیم می‌کرد و از این راه بر مهر و محبت آنها نسبت به‌خود می‌افزود. مجنون از میان همهٔ حیواناتی که گرداگردش بودند، آهوان را بیشتر دوست می‌داشت و از میان همهٔ آهوان، به‌یک آهوی چالاک بیشتر محبت می‌کرد. هر روز او را کنار خود می‌خواند و دست نوازش بر سرش می‌کشید. همان‌طور که لیلی منظری از زیباییهای خداوندی بود، آهو نیز منظری از زیباییهای لیلی بود.

آوازهٔ حکومت مجنون بر حیوانات، در میان تمام اقوام عرب پیچید و همه را به‌تعجب واداشت. وقتی او سوار بر شیر می‌شد، قلب دلیران و شجاعان می‌لرزید. در چنین موقعیتی، مجنون بسیاری از شبها زیر آسمان صاف و پرستارهٔ صحرا، در دامنهٔ وادیها و یا کنار نخلستانها می‌نشست و در هوای عنبرین شب با ماه درد دل می‌کرد، به‌خوشهٔ پروین می‌نگریست که چون بیرقی از حریر زرد و کبود بر میله‌ای زرین خودنمایی می‌کرد. گاهی هم خطاب به‌زهره می‌گفت:

«ای زهرهٔ روشن شب‌افروز
ای طالع دولت از تو پیروز
لطفی کن از آن لطف که داری
بگشای درِ امیدواری

زآن یار که او دوای جان است
بویی برسان که وقت آن است

ای ستارهٔ سعد، ای مظهر عشق و شعر و موسیقی، ای چراغ راه سرودگویان، ای نگهبان نوازندگان و خوانندگان، می‌گویند که تو ستارهٔ خوشبختی و سعادتی. اگر چنین است، روزنهٔ امیدی به‌روی من باز کن و بوی یارم را به‌مشامم برسان.»

مجنون می‌گفت و می‌گفت و با هر یک از ستارگان درددلی داشت. چیزی می‌خواست و درخواستی می‌کرد.

مجنون همیشه می‌دید که این ستارگان وقتی به‌اوج می‌رسند، از اوج نیز فرود می‌آیند و رو به‌افول می‌گذارند. از مشاهدهٔ اینها فهمیده بود که در این دنیا، همه چیز فناپذیر است جز یکی، و هموست که چاره‌ساز است. این بود که روزی ناگهان فریاد برآورد:

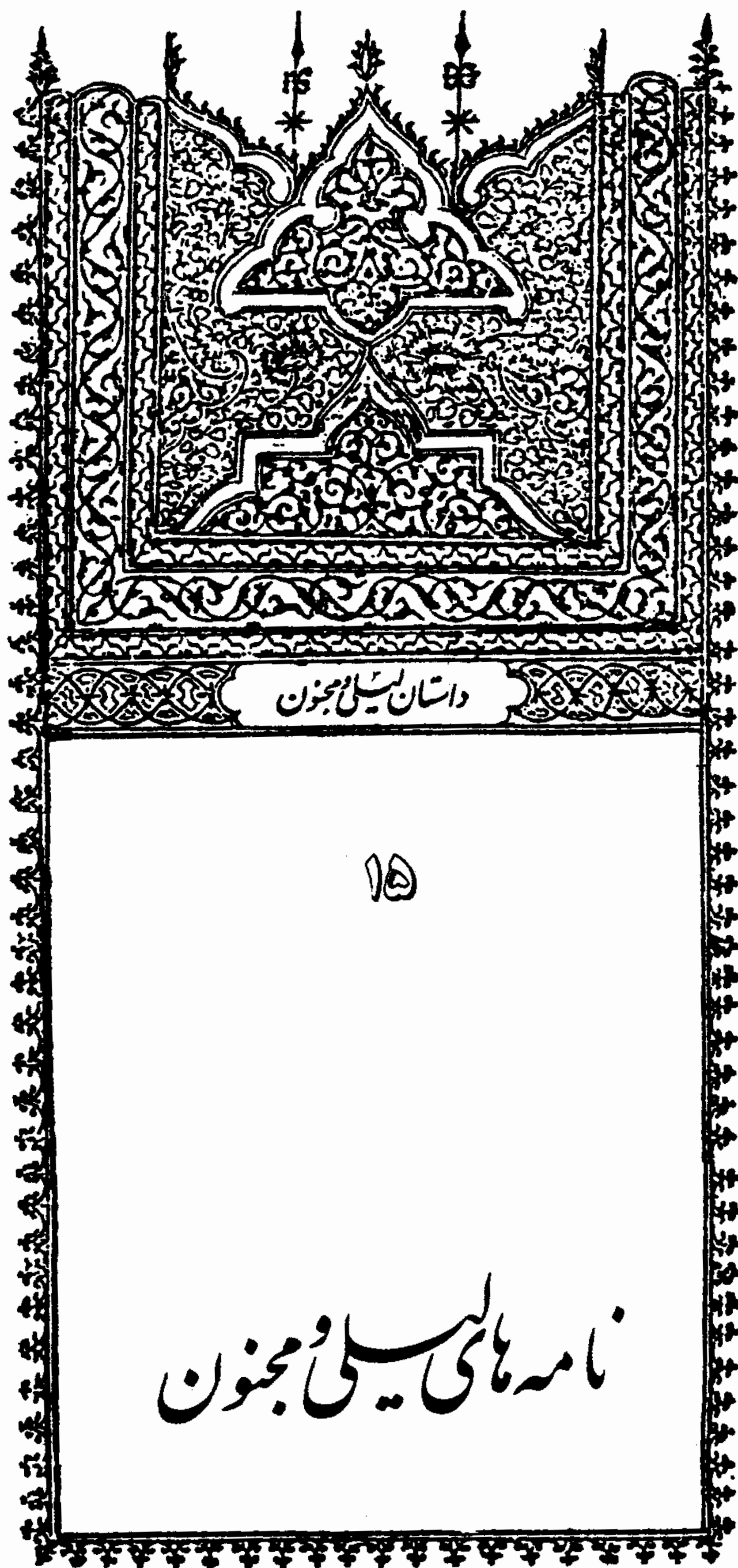
«ای زهره و مشتری غلامت
سرنامهٔ نام جمله نامت
ای خاک من از تو آب گشته
بنگر به‌من خراب گشته
مگذار که عاجزی غریبم
از رحمت خویش بی‌نصیبم
آن کن ز عنایت خدایی
کاید شب من به‌روشنایی



ای خدای بزرگ، ای که هزاران هزار زهره و مشتری آفریدهٔ توست، ای خدایی که از همه بی‌نیازی و همه نیازمند تواند، ای خدایی که همهٔ گره‌ها به‌دست تو گشوده می‌شود، ای خدایی که وجود خاکی من به‌قدرت تو قدر و منزلت یافته است، مرا فرو مگذار و از رحمت خود بی‌نصیب نگردان. با عنایت خود کاری کن که نوری به‌شب تاریک من بتابد.»

مجنون همان‌طور که به‌درگاه خدا نیایش می‌کرد، به‌خواب رفت. در خواب دید که مرغی از شاخساری با بی‌پروایی به‌جانب او پرواز کرد و چون درست بالای سر او رسید، منقار بگشاد و گوهری را از دهان بر سر او انداخت.

چون از خواب بیدار شد، صبح دمیده بود. مدتها بود که مجنون خود را شاد ندیده بود. نیروی مرموزی در وجود خود حس می‌کرد. فهمید که دعایش به‌درگاه خداوند مستجاب شده و خوابش تعبیر خواهد شد. از پهلوی راست چشم گشود. او حتی این را نیز به‌فال نیک گرفت. آن روز به‌نظرش روشنتر از روزهای گذشته بود. برخاست و به‌جانب کوه رفت.


داستان لیلی و مجنون
۱۵
نامه‌های لیلی و مجنون



مجنون در حالی که حیوانات گرداگردش بودند، بر دامنهٔ کوه نشسته و به‌دوردستها چشم دوخته بود. ناگهان گردوخاکی در فضای دشت برخاست و از میان گردوخاک شهسواری پیدا شد؛ کسی که در چشم مجنون چون پاره‌ای نور در حرکت بود. مجنون که با یک الهام درونی، چشم به‌راه ناشناس بود به‌حیوانات اشاره کرد که احترام سوار را داشته باشند. حیوانات همه بر خاک افتادند.

مجنون پرسید: «تو کیستی و از کجا آمده‌ای و با من غریب چه کار داری؟»

سوار پاسخ داد: «خیر است!»

مجنون با تردید گفت: «می‌دانی که اخلاق این وحوش در من هم اثر کرده است. اینها از هر چیزی می‌ترسند و با



دیدهٔ تردید به‌آن نگاه می‌کنند، حتی از سیمای دلنواز تـو. حال بگو برای چه پیش من آمده‌ای؟»

سوار با ادای احترام نسبت به‌مجنون گفت: «ای کـه از ستم آدمیان به‌کوه و دشت پناه آورده‌ای و هـمنشین ددان شده‌ای،

آهو به‌دل تو مهر داده
بر ران تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم ز هر طریقی
یعنی به‌رفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو
زآن‌گونه که کس نگفته با تو

این بار برای تو پیک خوش‌خبری هستم. پیام دوست را برایت آورده‌ام.»

مجنون بی‌تاب گفت: «پیغام خوش را بگوی که سخت مشتاق شنیدن آنم.»

سوار گفت: «دو روز قبل تصادفاً از فلان گذرگاه عبور می‌کردم، دیدم صنمی چون ماه، با قدی چون سرو در راه نشسته و گریه می‌کند. در عین زیبایی، چـهره‌اش رنـجیده بود. با گریه و زاری از من خواست که به‌داد او برسم. از او سؤال کردم که کیست و چه دردی دارد. گفت: نـامم لیـلی است، ولی اکنون از مجنون، مجنون‌ترم.

لیلی بودم ولیک اکنون
مجنون ترم از هزار مجنون
زآن شیفتهٔ سیه ستاره
من شیفته تر هزار باره

من که حکایت عشق شما را از قبل شنیده بودم، با این کنایهٔ شیرین، او را شناختم و آنچه دربارهٔ تو از دیگران شنیده بودم، برای او گفتم. حتی از مرگ پدرت و از همنشینی تو با دد و دام. لیلی بی‌تابانه برای بی‌کسی تو گریست. بعد گفت: خوش به‌حال قیس که زن نیست تا زندانی خانه باشد و می‌تواند به‌کوه و صحرا بگریزد.

پس از نوحه‌سرایی بسیار، از من خواست به‌او فرصتی بدهم تا برای تو نامه‌ای بنویسد. دیروز طبق قراری که با او داشتم، دوباره به‌همان محل رفتم و این است نامهٔ او برای تو.»

سوار نامه را به‌دست مجنون داد. مجنون نامه را گرفت، آن را بوسید، سپس بی‌اختیار چندین بار به‌دور خود چرخید و بعد بی‌هوش بر زمین افتاد. وقتی به‌هوش آمد، سوار هنوز بالای سرش بود. مجنون نامه را باز کرد. لیلی برای او نوشته بود: «نامه را با نام خدایی آغاز می‌کنم که وجود جانبخش و خرد پناهش ازلی و ابدی است. دانای زبان بی‌زبانان است. هیچ آفریده‌ای از روزی و کرم او

بی‌نصیب نیست و هیچ نیازمندی را فرو نخواهد گذاشت و...»

و آن وقت خطاب به‌مجنون چنین نوشته بود:

«ای دل به‌وفای من سپرده
من سر ز وفای تو نبرده
چونی و چگونه‌ای چه سازی؟
من با تو، تو با که عشق بازی؟
من خواستمی کزین جهانم
باشد چو تویی هم‌آشیانم
من ماه و تو آفتابی از نور
چشمی به‌تو می‌گشایم از دور
با تو ز موافقی و یاری
کردم همه شرط سوگواری
دهقان منگر که دانه ریزد
آن بین که ز دانه‌دانه خیزد
دلتنگ مباش اگر کَسَت نیست
من کس نیَم آخر این بَسَت نیست؟

ای که در تیرگی روزگار، چون چشمهٔ آب حیات در کلمات پنهان مانده‌ای، ای کسی که دل به‌وفای من سپرده‌ای، بدان که روح و جسم من نیز هیچ کدام از وفاداری به‌تو سر برنتافته و گوهر وجودم در صدف وفای به‌عهد، سرِ به‌مُهر مانده است. بدان که در این عمر کوتاه،

مجبوریم که با زمانه و رخدادهایش بسازیم. زیرا هر که نساخت و بی‌تابی نشان داد، جز شادکامی دشمن، حاصلی به‌دست نیاورد. با امید زنده باش که اگر دهقان، دانه‌ای را در زمین می‌کارد به‌امید برداشت است و با این امید او دانه‌هایی را درو می‌کند.

آن نخل که دارد این زمان خار
فردا رطب تر آورد بار
و آن غنچه که در خسک نهفته است
پیغام دهِ گل شکفته است
فریاد ز بی‌کسی نه رای است
کآخر کس بی‌کسان خدای است

بعد از پدر، از بی‌کسی خود دلتنگ مباش که من هنوز یار وفادار توام و به‌تو یادآور می‌شوم که از بی‌کسی نالیدن، عملی کفرآمیز است، زیرا یار همهٔ بی‌پناهان خداست. چه رفیقی مشفق‌تر از اوست؟ چه پناهی محکمتر از خداست؟ بعد از پدر، بقای عمر پسر را آرزو می‌کنم و چشم به‌راه نامه‌ای از او می‌نشینم.»

مجنون پس از سیلاب اشک، بر دامن مرد مسافر چنگ زد و گفت: «ای جوانمرد، من در دامن این کوه اسباب نوشتن ندارم، اما می‌خواهم که به‌نامهٔ لیلی جواب دهم. مردانگی کن و برای من کاغذ و قلمی بیاور.»



مرد از پر شال خود، قلم و کاغذی بیرون آورد و به‌مجنون داد. مجنون نیز شکرگویان شروع به‌نوشتن کرد: «در پاسخ تو، نامه‌ام را با نام خدایی آغاز می‌کنم که دانای آشکار و نهان است و فریادرس همهٔ نیازمندان...»

نامهٔ مجنون نیز همچون نامهٔ لیلی پر از کلمات و جملات زیبا و نغز بود. او سعی کرد جواب گفته‌های لیلی را با جملاتی زیبا و شیوا بگوید. در پایان نامه، مجنون چنین نوشت:

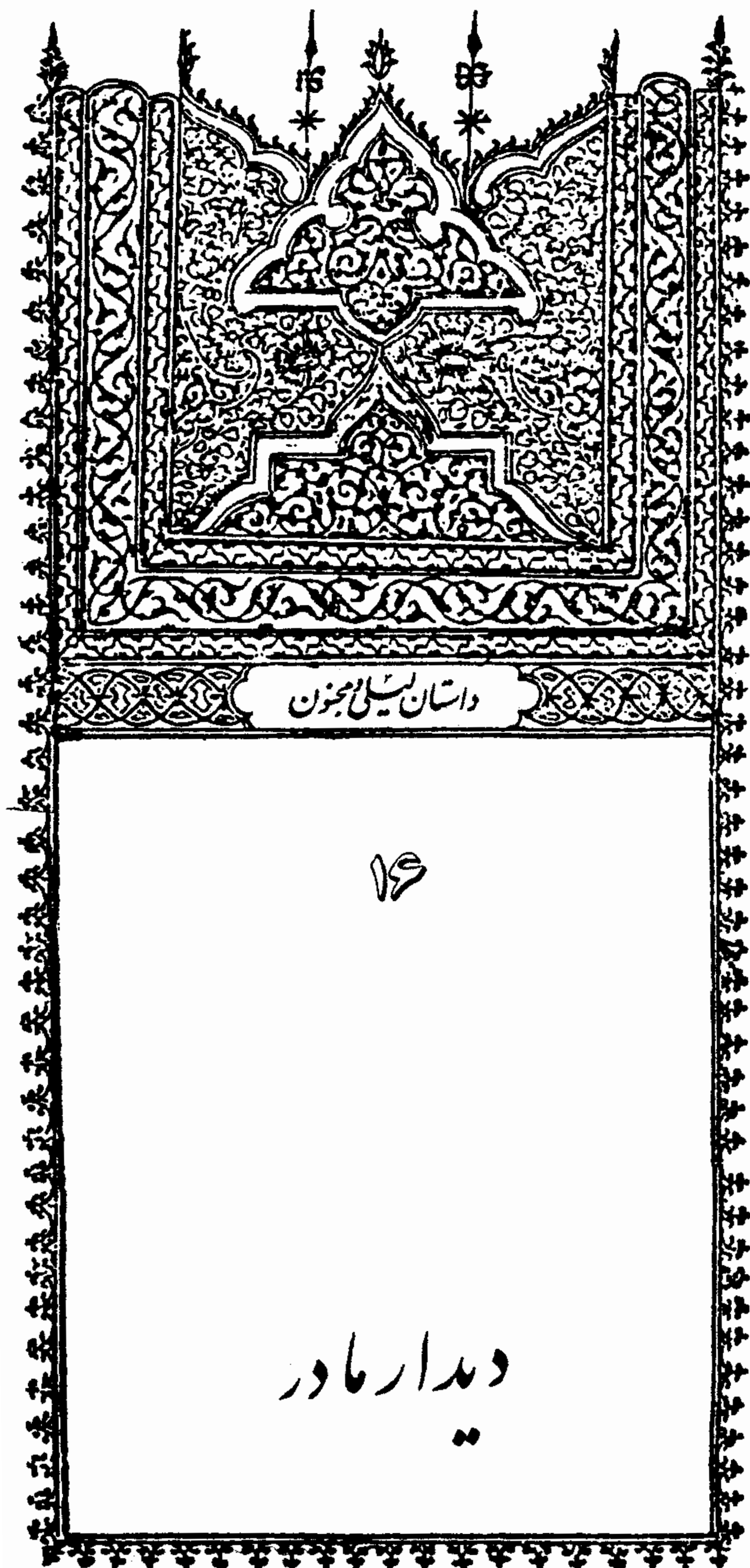
«این جمله که گفته‌ام فسانه است
با تو به‌سخن مرا بهانه است
چون عشق تو در من استوار است
با صورت تو مرا چه کار است
عشق تو رقیب راز من باد
زخم تو جگرنواز من باد
با زخم من ارچه مرهمی نیست
چون تو به‌سلامتی غمی نیست

وقتی عشق تو در وجود من است، با صورت و جسم خاکی تو چه کار دارم؟ اگر وجود خودت، در کنار عشقی که به‌تو دارم قرار گیرد، در مرام من نوعی شرک است. یا خودت و یا عشقت. و من عشق تو را برمی‌گزینم و هر شکایتی که می‌کنم، ریشه در این عشق دارد و اگر راستش را بخواهی، گرچه زخم مرا مرهمی نیست، اما در نظرم

اصل تویی که به‌سلامت باشی. اقبالت جاودانه بـاد و هـر سری که مطیع تو نیست، بهتر آنکه زیر پایت قرار گیرد.

گر من شدم از فراق رنجور
باد از تو فراق، چون تویی دور
هر سر که نشد مطیع رایت
انداخته باد زیر پایت»

مجنون نامه را به‌سوار داد. قاصد، نامه را گرفت و چون باد به‌سوی خانهٔ لیلی روان شد. لیلی با بی‌قراری و اشک نامه را باز کرد. او آنـچه را مـجنون بـرایش نـوشته بـود، می‌خواند و می‌گریست.



۱۶

دیدار مادر



سلیم عامری، مردی باتجربه و سرد و گرم روزگار چشیده بود. گاه‌گاهی به‌خواهش خواهر خود که مادر مجنون بود، راهی صحرا می‌شد. هر بار با زحمت زیاد، خواهرزادهٔ خود را می‌یافت و لباس و طعامی را که با خود آورده بود، در نقطه‌ای نزدیک به‌او می‌گذاشت و باز می‌گشت.

آن روز نیز سلیم سوار بر اسبِ خود در جستجوی مجنون بود، تا اینکه سرانجام او را در کنج کوهی یافت. سلیم از بیم حیواناتی که دور مجنون جمع بودند، با صدایی بلند او را صدا زد و سلام گفت.

مجنون که سلیم را نشناخته بود، پرسید: «کیستی؟»

سلیم خود را معرفی کرد و مجنون او را نزد خود فراخواند. سلیم چون او را چنان برهنه و بی‌هیچ غذا و آبی



دید، از درون خورجین خود جامه‌ای درآورد و به‌مجنون داد. مجنون گفت: «تن من چون آتش و جامه همانند عطر است و این دو با هم سر سازگاری ندارند.»

سلیم اصرارکرد و مجنون به‌ناچار جامه راپوشید. آنگاه سلیم خوراکیهایی را که به‌همراه آورده بود، جلوی مجنون گذاشت. مجنون از آن غذاها لقمه‌ای برداشت و بقیه را به‌حیوانها داد. سلیم پرسید: «چرا خودت نمی‌خوری؟»

مجنون گفت: «مدتهاست که دیگر غذای آدمیان را نمی‌خورم. اگرچه تنم از بی‌غذایی فرسوده شده، اما در عوض زنده به‌نسیم صبحگاهی هستم.به‌جایی رسیده‌ام که از غذا خوردن بی‌نیاز شده‌ام.»

سلیم برای به‌دست آوردن دل مجنون و برای آنکه خود را موافق او نشان دهد، با سخنان نرم و شیرین از گیاهخواری و بی‌نیازی او تعریف کرد و گفت: «حکایت تو، حکایت آن زاهدی است که در خرابه‌ای روزگار می‌گذرانید. روزی پادشاهی از آن خرابه می‌گذشت، چون چشمش به‌زاهد افتاد، از همراهان خود پرسید: این مرد کیست و در این خرابه چگونه روزگار می‌گذراند؟

همراهان گفتند: زاهدی پرکرامت است. خانه‌اش این خرابه و خوراکش برگ گیاهان است.

شاه از زاهد پرسید: چرا چنین با فلاکت زندگی

می‌کنی؟

زاهد پاسخ داد: تو چرا با زندگی سادهٔ من نمی‌سازی تا از مشقت خدمت و تملق دیگران خلاص شوی؟

شاه تحت تأثیر پاسخ زاهد به‌احترام او از اسب فرود آمد و گفت: هر انسان قانعی در عالم خویش، پادشاه است. هر مرغ که طمع دانه داشت، در دام افتاد و هر که در زندگی حریصتر شد رنج زمانه برای او بیشتر گشت!»

مجنون از شنیدن این حکایت، آن‌چنان به‌وجد آمد که زمان درازی را با آرامش به‌صحبت پرداخت. تا آن روز، هر کس به‌سراغ او می‌آمد، او را سرزنش می‌کرد و این اولین بار بود که کسی او را تشویق و تمجید می‌نمود.

مجنون از حال دوستان قدیمش پرسید و سلیم هم پرسشهای او را باحوصله جواب داد. مجنون شرمگین و گریان سؤال کرد: «از مادرم بگو، از مادری که روسیاه و خجلت‌زدهٔ اویم. در مرگ پدر چه می‌کند؟ آیا سلامت است یا رنجور؟»

سلیم پاسخ داد: «رنجور!»

مجنون در حالی که می‌گریست، گفت: «آرزومند دیدارش هستم. من غلام و بندهٔ اویم.»

سلیم که موقعیت را مناسب دید، گفت: «مادر رنجور تو نیز آرزومند دیدار توست.»



ـ پس به‌اینجا بیاورش!

فردای آن روز، مادر مجنون به‌همراه برادر به‌دیدن پسر آمد.

مادر چو ز دور در پسر دید
الماس شکسته در جگر دید
دید آن گل سرخ، زرد گشته
وآن آینه زنگ خورد گشته
گه شست به‌آب دیده رویش
گه کرد به‌شانه جعد مویش
سر تا قدمش به‌مهر مالید
بر هر ورمی به‌درد نالید
گه شست سر پر از غبارش
گه کند ز پای خسته خارش

دیدار شگفتی بود. پس از زمان درازی، مادر جگرگوشه‌اش را می‌دید؛ فرزندی که به‌کلی تغییرشکل داده بود، لاغر و رنگ‌پریده، چون آینهٔ زنگ‌زده، با اندامی درهم شکسته. مادر اصلاً باور نمی‌کرد که این همان قیس زیبا و برومند است.

مادر اندام رنجور پسر را مثل زمانی که قیس کودکی بود در آغوش گرفت و با سیلاب اشک آن را شستشو داد. سر تا پایش را با مهر نوازش کرد و موهای ژولیده‌اش را با سر انگشت شانه کشید و غبار از آن روبید. لخته‌های خون

را از چهره و بدن او پاک کرد، از پاهای خسته‌اش خارها را بیرون کشید و زخمهایش را مرهم گذاشت.

مجنون نیز گریست و بر صورت و دست و پای مادر بوسه زد. زمان درازی را در سکوت به‌مهرورزی یکدیگر گذراندند. سرانجام، مادر به‌حرف آمد و گفت: «فرزندم، بی‌خانمانی تا کی؟ شمشیر مرگ این‌گونه بر سر تو فرود آمده است و تو نشسته‌ای و آن را نظاره می‌کنی؟ پدرت با دردمندی زندگی را بدرود گفت، من نیز حال و روز او را دارم. اگر به‌خانه برنگردی، آن آشیانه به‌کلی از هم می‌پاشد. کمی به‌دور و بر خودت نگاه کن. حتی پرندگان و چرندگان هم شبها به‌آشیانهٔ خود می‌روند. تو از آنها هم کمتری. چرا خود را از مردم دور کرده‌ای؟ چرا آسایش را بر خود حرام ساخته‌ای؟»

دل مجنون از ناله‌های مادر آتش گرفت و گفت: «مادر، قدم تو را چون تاجی بر سر می‌گذارم. وجود من تراوشی از گوهر وجود توست. بدان که اگر قادر نیستم به‌آنچه می‌گویی عمل کنم، گستاخی من نیست. آیا کسی که از عقل بی‌نصیب است، کارهای ناعاقلانهٔ او گناه است؟

کار من اگر چنین بد افتاد
این کار مرا نه از خود افتاد



کوشیدن ما کجا کند سود؟
کاین کار فتاده بودنی بود
عشقی به‌چنین بلا و زاری
دانی که نباشد اختیاری

کار من در این دنیا، این‌چنین رقم زده شده است. هر کوششی خلاف تقدیر، بی‌نتیجه است. بدان که من چون مرغی که تحمل قفس برایش سخت است، تحمل خانه را ندارم. مادر جان، از من درگذر و مرا حلال کن.»

مادر طوری به‌مجنون نگریست که انگار با توانمندی یک انسان کامل می‌خواهد او را، دنیا را و کل زندگی را یکجا وداع گوید. سلیم زیر بازوی خواهرش را گرفت و در حالی که او را با خود می‌برد، گفت: «روزگار عجیبی شده. جهان هر روز عزیزی را از دست ما می‌گیرد.»

مجنون تا جایی که دیده‌اش یاری می‌کرد، رفتن مادر را نگریست. آنگاه با حیوانات مشغول صحبت شد.

چند روز پس از آن، باز سلیم آمد و مثل همیشه برایش جامه و خوراک آورد. مجنون متوجهٔ چهرهٔ سوگوار او نشد. سلیم کنار او نشست. مجنون برای آنکه چیزی گفته باشد، حال او را پرسید.

سلیم گفت: «بنای عمر بر زوال گذاشته شده و همه سرانجام باید بروند.»

مجنون به‌موافقت سر تکان داد.

سلیم گفت: «ولی آدمها همیشه از مرگ و آنچه در پیش آنهاست، غافل هستند. دچار غرور می‌شوند و مرگ را از خود دور می‌بینند. در مزرعهٔ دنیا به‌کار می‌پردازند و خود را درخت تناوری می‌پندارند که هرگز خشک نمی‌شود. در حالی که هر آمدنی، رفتنی هم دارد.»

سلیم با این مقدمه‌چینی قصد داشت مجنون را از مرگ مادرش که روز گذشته رخ داده بود، آگاه کند. و چون مجنون به‌هیچ روی توجهی به‌آنچه او می‌گفت، نداشت به‌ناگاه بانگ برآورد:

«کان پیرزن بلا رسیده
دور از تو به‌هم نهاد دیده
رخت از بنگاه این سرا برد
در آرزوی تو چون پدر مرد

خواهر رنج‌کشیدهٔ من و مادر تیره‌بخت تو، دیروز چشم از جهان فروبست و همچون پدرت در حسرت و آرزوی دیدار تو مرد. من می‌خواهم از همین جا به‌مزار او بروم. آیا تو هم می‌آیی؟»

مجنون ناگهان به‌خود آمد، بر سر کوفت و چنان نالید که دل سلیم بیش از خواهرش برای او سوخت.



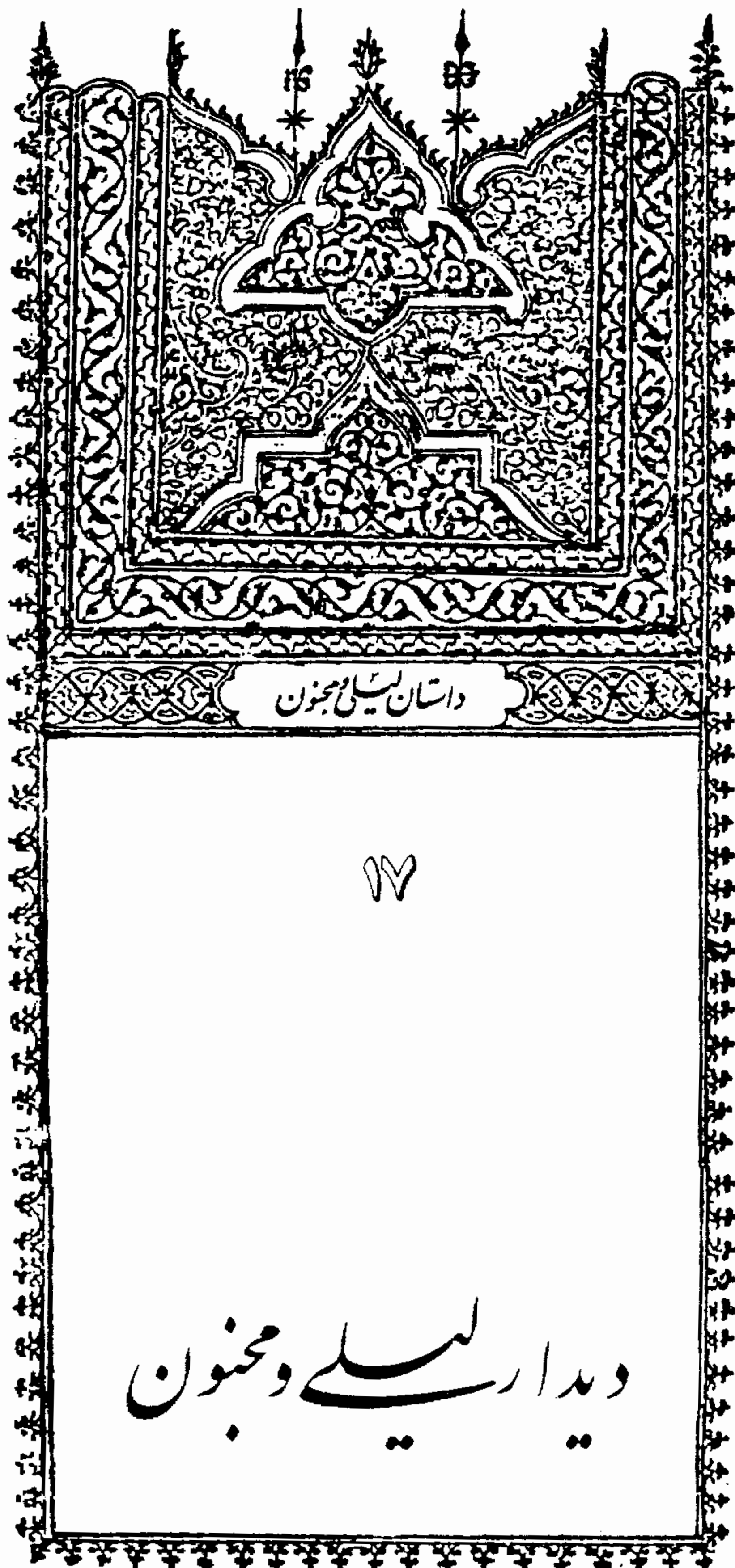
مجنون ز رحیل مادر خویش
زد دستِ دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ
افتاد چنانکه شیشه در سنگ

سلیم جامهٔ سیاهی را که با خود آورده بود بر او پوشاند و با هم بر سر مزار مادر که در کنار پدر بود، رفتند. مجنون می‌نالید و روی خویش را گاه به‌تربت مادر و گاه به‌گور پدر می‌مالید و اشک می‌ریخت. آمدن او نوشدارویی بود که بعد از مرگ سهراب حاصل شده بود.

خویشان مجنون و بزرگان قبیلهٔ عامری که او را در مرگ پدر و مادر آن‌چنان دردمند و سوگوار دیدند، با ادای احترام بسیار،از او خواستند تا به‌وطن خود برگردد و بر جایگاه پدر تکیه زند.

مجنون، چون خواهش آنان را شنید، ناگهان نعره زد: «نه من یار کسی هستم و نه کسی یار من است. می‌خواهم سجادهٔ خویش را از میان خلق بیرون بیندازم، زیرا نه حرف من حرف اینهاست و نه درد من درد اینها.»

آنگاه جامه بر تن درید و راه کوه و صحرا را در پیش گرفت.


داستان لیلی مجنون
۱۷
دیدار لیلی و مجنون



لیلی با وسواس عجیبی از حریم عشق خویش محافظت می‌کرد. در انزوای خود رنج می‌برد، ولی راه نجاتی نمی‌یافت. ابن سلام به‌ناچار روزها با او رفتاری احترام‌آمیز داشت و شبها برای احتیاط، نگهبانانی دور خانه گماشته بود تا همسرش ناگهان خانه را ترک نکند. اما روزها گاهی که لیلی دلتنگ می‌شد از خانه بیرون می‌رفت و چشم به‌راه آن مرد سالخوردهٔ عرب می‌ماند؛ همان پیرمردی که یک بار نامهٔ او را برای مجنون برده و نامهٔ مجنون را برای او آورده بود.

آن روز که لیلی افسرده و دلتنگ، آن مرد عرب را در گذرگاه دید، راه را بر او گرفت و گفت: «ای جوانمرد، باز هم کمکی از تو می‌خواهم.»

ـ چه کاری از من ساخته است؟



لیلی در پاسخ گفت: «شنیده‌ام که مجنون با ددان همنشین و از آدمیان روی‌گردان شده است. می‌ترسم که مرا هم فراموش کرده باشد.»

مرد گفت: «در سراسر این سرزمین کیست که نداند مجنون لحظه‌ای از یاد تو غافل نمی‌شود و کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد جز نام تو؟»

پیر از سر مهر گفت کای ماه
آن یوسف بی‌تو مانده در چاه
از نیک و بد خودش خبر نیست
جز بر ره لیلیش نظر نیست

لیلی وقتی این حرفها را شنید به‌یکباره چون سروی که بشکنند، خم شد و نالید و زاری کرد. چند لحظه‌ای که گذشت، رو به‌مرد کرد و گفت: «آیا می‌توانی یک بار دیگر کمکم کنی؟»

مرد پرسید: «چه کمکی از دست من بر می‌آید؟»

لیلی گفت:

«نزدیک من آرش از ره دور
چندان که نظر کنم در آن نور

می‌خواهم قیس را نزد من بیاوری.»

مرد که از قدرت و موقعیت ابن سلام آگاه بود، با

وحشت یکی دو قدم به‌عقب برداشت وگفت: «چگونه چنین انتظاری از من داری؟ چطور به‌خودم جرئت چنین کاری را بدهم؟»

لیلی همان طور که گریه می‌کرد، گفت: «من نیز، بیش از آنکه از ابن سلام بترسم، از خدای بزرگ که قدرتش مطلق است می‌ترسم. و با آنکه هیچ‌گاه مطابق آنچه فرمودهٔ اوست به‌همسری ابن سلام در نیامده‌ام، ولی باز هم حرمت او را نگه می‌دارم. و بدان هرگز عملی که دین آن را منع کرده است، انجام نخواهم داد. تنها خواستهٔ من این است که از دور او را ببینم.»

نزدیک من آی تا من آیم
پنهان به‌رخش نظر گشایم

مرد عرب ساکت بود و همچنان با تردید به‌لیلی نگاه می‌کرد. لیلی که تردید او را دید، دست برد و گوشواره‌های گران‌قیمت خود را گشود؛ آنها را به‌مرد داد و گفت: «این هم مزد زحمتهای تو!»

مرد با دیدن برق و جلای گوشواره، نرم شد. آن را گرفت و در کیسهٔ کوچکی که همراه داشت، گذاشت و به‌لیلی گفت: «اگر او را پیدا کردم، کجا و چه وقت نزد تو بیاورم؟»

لیلی جایی را در کنار نخلستان معین کرد و گفت: «من



آنجا منتظر شما هستم.»

مرد عرب گفت: «نهایت سعی خودم را می‌کنم.» و از آنجا دور شد.

لیلی او را به‌دنبال کار سختی روانه کرده بود. مرد عرب جامه‌ای تازه تهیه کرد و راه کوه و صحرا را در پیش گرفت. یکی دو روز در پی مجنون گشت و سرانجام خسته و کوفته، او را در دامنهٔ کوه پیدا کرد. مجنون با حالی زار، روی خاک افتاده بود. درندگانی که گرداگرد او حلقه زده بودند، انگار خزانه‌دارانی بودند که از گنجی گرانبها محافظت می‌کردند.

مرد عرب از ترس آن حیوانات، مجنون را صدا زد و گفت: «ای مجنون، من قبلاً هم نزد تو آمده‌ام و حال نیز پیغامی از لیلی برایت آورده‌ام.»

مجنون با شنیدن نام لیلی از جای پرید و درندگان را عقب زد. آنگاه با شوق و احترام از مرد دعوت کرد پیش رود و کنار او بنشیند. مرد، پیش پای مجنون بر خاک نشست و گفت: «ای پادشاه بزرگ سرزمین عشق، ای که چون اسکندر ـ به‌دنبال آب حیات ـ آفاق را زیر پا گذاشته‌ای و چون خضر خود را از چشمهٔ زلال وجود خویش سیراب می‌کنی، این‌بار آمده‌ام تاتو را نزد لیلی ببرم.

لیلی که جمیلهٔ جهان است
در دوستی تو تا به‌جان است
دیریست که روی تو ندیده است
نز لفظ تو نکته‌ای شنیده است
کوشد که یکی دمت ببیند
با تو دو به‌دو به‌هم نشیند»

مجنون پرسید: «لیلی خود چنین خواسته است؟»
ـ آری، او مرا دنبال تو فرستاده است.
ـ پس او همچنان به‌عهد خود وفادار است؟
ـ می‌بینی که هست.

مجنون ساکت ماند. مرد عرب می‌دید که مجنون در کشاکش بحرانی عظیم است تا خود را از چنگال افکار دوگانه‌ای که نسبت به‌لیلی داشت، برهاند. بعد از سکوتی طولانی، مجنون به‌یکباره رو به‌جانب مرد کرد و گفت: «با تو می‌آیم.»

مرد جامه‌ای را که با خود آورده بود بر مجنون پوشاند. مجنون بلند شد و آماده ایستاد. وقتی آنها راه افتادند، دسته‌ای از وحوش چون لشکری وفادار در پشت سر مجنون حرکت می‌کردند. آن مرد زمان حرکتشان را طوری تنظیم کرد که در موعد مقرر به‌میعادگاه برسند.

نخلستانی سرسبز در کنار شهر بود. به‌فرمان مجنون، سپاه وحوش بیرون نخلستان ایستادند و مجنون در پی مرد

عرب به‌درون نخلستان رفت. مجنون کنار نخلی بلند نشست. مرد موقتاً او را به‌حال خود گذاشت و به‌دنبال لیلی رفت.

لیلی با اضطراب در خانه قدم می‌زد و منتظر بود. بالاخره از دور مرد عرب را دید و در حالی که سراپا می‌لرزید، به‌دنبال او به‌راه افتاد.

وقتی به‌نخلستان رسیدند، لیلی ده نخل دورتر از مجنون، در نقطه‌ای که از قبل برای خود در نظر گرفته بود، نشست. نور مهتاب از لابه‌لای نخلهای انبوه، روشنایی ضعیفی به‌درون نخلستان می‌ریخت. لیلی از همان دور، جثّهٔ لاغر و نحیف مجنون را دید و تمام خاطراتی که در مکتب با قیس داشت، برایش زنده شد. او با صدای گرفته‌ای که به‌زحمت شنیده می‌شد، به‌مرد عرب گفت: «از قیس بخواه که به‌یاد گذشته‌ها با صدای خوش شعری بخواند.»

مرد عرب نزد مجنون رفت. مجنون با شنیدن پیام لیلی گفت: «در عالم بی‌خبری، بوی لیلی را حس کردم و به‌خود آمدم.»

پیرمرد برای آزمودن مجنون گفت: «می‌خواهی تو را نزد لیلی ببرم؟»

مجنون با امتناع سر تکان داد و به‌تندی گفت: «کسی که

از بوی می مست است، نیازی به‌نوشیدن باده ندارد.»

چون من شده‌ام به‌بوی می مست
می را نتوان گرفت بر دست

پیرمرد گفت: «به‌عهد خود وفا می‌کنی؟ قول داده بودی که در اینجا شعری بخوانی!»

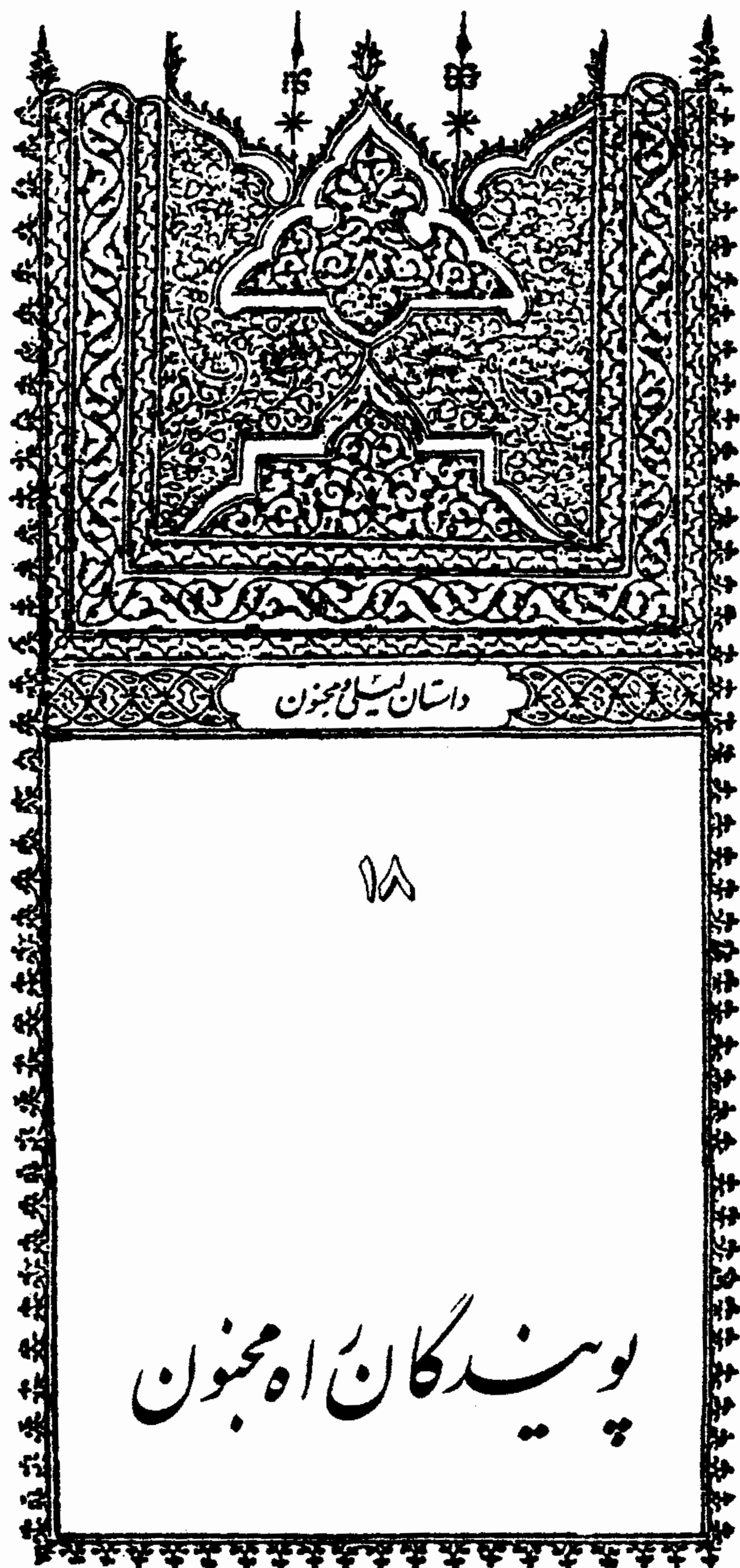
مجنون مطیع و رام گفت: «می‌خوانم!» بعد با صدایی رسا و با قوّتی تمام که از جثّهٔ لاغر او بعید بود، شروع به‌خواندن کرد:

«آیا تو کجا و ما کجاییم
تو زآنِ که‌ای، که ما تو راییم
ماییم و نوای بینوایی
بسم‌اللّه اگر حریف مایی
از بندگی زمانه آزاد
غم شاد به‌ما و ما به‌غم شاد
تا جان نرود ز خانه بیرون
نایی تو از این بهانه بیرون
تا هست ز هستی تو یادم
آسوده و تندرست و شادم
من با توام آنچه مانده بر جای
کفشی است برون فتاده از پای
گرچه ز تو بندم ای پریزاد
آزادتری ز سرو آزاد



بلبل ز هوای گل به گرد است
مجنون ز فراق تو به‌درد است
خلق از پی لعل می‌کَنَد کان
مجنون ز پی تو می‌کَنَد جان»

مجنون، با همان رسایی و توانمندی، به‌خواندن شعر ادامه داد. آن سرود، عاشقانه‌ترین نوایی بود که تا آن روز خوانده بود. بعد از آن، لیلی که باید باز می‌گشت، برخاست و از آن نخلستان به‌خانه برگشت. در راه احساس می‌کرد که در خواب است و رؤیایی دیده است. مجنون نیز راه صحرا را در پیش گرفت.


داستان لیلی و مجنون
۱۸
پویندگان راه مجنون



در همسایگی لیلی، عاشق دردمندی بود به‌نام زید. زید جوانی رنج کشیده و خان و مان بر سر عشق داده بود. دل به‌مهر دخترعموی خود «زینب» داشت، ولی چون از مال دنیا چیزی نداشت، عموی توانگرش با وصلت آن دو مخالفت کرده و دختر خود را به‌مرد ثروتمندی شوهر داده بود.

زید در این غم می‌سوخت و صبوری می‌کرد و لیلی گاه‌گاهی، از راه دلسوزی و دلجویی از همسایهٔ خود احوالی می‌پرسید و او را تسلی می‌داد. زید هم برای تلافی این محبت، پیغام‌گزار دائمی لیلی و مجنون شده بود. رفت و آمد زیاد زید نزد مجنون، رفته‌رفته ددان را نیز با او آشنا کرده بود و دیگر نیازی نبود که مجنون به‌آنها نهیب زند تا کاری به‌کار زید نداشته باشند.



زید با اینکه خود به‌درد مجنون مبتلا بود و یکی از ستایشگران شعرهای او بود، روزی از راه دلسوزی به‌مجنون گفت: «تو این کوه و صحرا را نوحه‌گاه خود کرده‌ای. دهانی که می‌تواند اشعاری چنین دلنشین بخواند و سری که این افکار در آن نظم می‌گیرد، حیف است که راه دیوانگی را در پیش گیرد. چرا باید سرایندهٔ این اشعار، مورد افسوس و استهزای این و آن باشد؟ تو خود اهل سخنی و سخن‌شناسی، من نیز روزگاری چون تو بودم، ولی سرانجام به‌این نتیجه رسیدم که صبوری در پیش گیرم. پس از آن روزه‌گیریهای سخت، غذا خوردم و شربت نوشیدم و ناچار تن به‌زندگی دادم. تو هم بیا و از این شیفتگی دست بردار. حیف است که مردم تو را مجنون بنامند.»

مجنون برآشفت و گفت:

«من دیو نیَم که دیو بندم
چون حور و فرشته بی‌گزندم
خوی خوش من نه خوی دیو است
وین از کرم جهان خدیو است
گر قامت من به‌اصل کژ خواست
هست آن که ورا طلب کنم راست
تا کژ نبوَد کمانِ غازی
از تیر مجوی راست بازی

من کی بت دیگران پرستم
کاوّل بت خویش را شکستم؟
زین حال، مرا شکایتی نیست
کایمن تر از این، ولایتی نیست
غیبت نکنم، حیل نسازم
غافل نزیم، غلط نبازم
مجنونیِ خود جز این نبینم
مجنون اگر این کند، من اینم

می‌دانم که غرور و خودبینی، تباه‌کننده‌ترین آفت جان است. از ترس خودپسندی، هیچ وقت به‌خودم نگاه نکرده‌ام، ولی مجبورم به‌تو بگویم که در این راه از خویشتن رها شده و شهوت را در وجود خود کشته‌ام و می‌توانم بیناکننده و بصیرت‌بخش جهانی باشم. این را بدان که خودکامگان دیوانه‌اند، نه من که آزارم به‌هیچ کس نمی‌رسد. خداوند خوی مرا از لطف آفریده است. اگر کسی مرا کج می‌بیند، این کج‌بینی از خود اوست. اگر زخمه و بربط را هر دو راست نگه دارند، نوای خوشی از آن نخواهند شنید. مقصودم آن است که کجروی من مستقیم‌ترین صراط، و اشک ریختن و سوختنم بهترین گره‌گشای زندگی من است. من چارهٔ کار را در آن دیده‌ام که هر بندی را از خود دور کنم و هیچ قیدی را نپذیرم، زیرا معتقدم که هر کس خود را به‌این دنیای کهنه پیوند بزند،

دیوانه است. در این بیابان پر از خار و خاشاک، کفش به‌پا ندارم. پیش از مرگ، ترک تعلّقات این دنیا را گفته‌ام تا بستگی تن به‌این خاک را کم کنم.

فکر نکن که در جستجوی دانه، در این دام گرفتار شده‌ام. من در وادی عشق قدم برمی‌دارم تا مردانه غرق شوم و دائم در جنبش و حرکتم. تن هر آدمی در چاه دنیا گرفتار است و برای نجات از آن ریسمانی لازم است. زلف یار، طناب این رهایی است. سر این سلسله دز دست دیگران است و بهره و نصیب آن از عالم معنی می‌رسد. عشقی که از نظر بی‌خبران خطرناک است، برای من آرام‌بخش است. اگر از این آسمان بر سر من سنگ می‌بارد و مرا به‌درد و رنج گرفتار می‌سازد، به‌این معنی است که می‌گوید سر تو مرکز و محل روح است و شایسته نیست روح در سپر استخوانی سر محبوس و گرفتار باشد. خلاصه آنکه می‌خواهم راه درست بروم و آموخته‌ام که ترس از خدا و امید به‌رحمت او، هر دو نجات‌بخش است. لیکن استعدادی بیشتر از این ندارم. می‌خواهم قفل آن گنج نهفته را بگشایم، ولی کلیدم شیشه‌ای است و می‌ترسم که بشکند. آرزوی رهایی دارم، اما نه اراده‌ام قوی است و نه یقینم کامل، وگرنه لحظه‌ای زنده نمی‌ماندم.»

پاسخ زیبای مجنون به‌کام زید شیرین آمد. شرمنده و

ارادتمندتر از قبل، به‌آرامی و با لحنی پوزش‌خواه گفت: «با این حرفها، خودم را در حدّی نمی‌دانم که با تو سخن بگویم. از این پس تنها پیغام‌آور خواهم ماند.»

زید بلند شد و رفت و مجنون در آن بیابان تنها ماند.

□

چند روز بعد، جوانی سوار بر شتر به‌مجنون نزدیک شد. مجنون از دور پنداشت که زید است و به‌استقبال او رفت، ولی زید نبود. جوان زیبارویی بود که گرچه خسته به‌نظر می‌رسید، ولی چهره‌اش سرشار از زندگی بود.

مجنون پرسید: «کیستی؟»

ـ نامم «سلام» است.

ـ از کجا می‌آیی؟

ـ از بغداد.

ـ برای چه آمده‌ای؟

ـ آمده‌ام تا تو را ببینم. پیش از این هرگز رنج سفر نبرده بودم، ولی اکنون از شهر خود بغداد تا اینجا آمده‌ام که با دیدن تو شاد شوم. شعرهای تو چون سحری مرا جادو کرده‌است. بهانهٔ سفرم، تو و شعرهای توست. آمده‌ام اگر قبول کنی تا آخر عمر نزد تو بمانم، به‌آنچه می‌گویی عمل کنم و به‌هر حکمی که دهی گردن نهم.

زین پس من و خاکبوس پایت
گردن نکشم ز حکم و رایت
دم بی‌نفس تو بر نیارم
در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد
گیرم منش از میان جان، یاد
بنده شدن چو من جوانی
دانم که ندارد‌ت زیانی
من نیز به‌سنگ عشق سودم
عاشق شده خواری آزمودم

مجنون که سلام را جوانی خوش‌محضر و صادق دید، تبسمی کرد و گفت:

«کای خواجهٔ خوبِ نازپرورد
ره پرخطر است باز پس گرد
نه مرد منی اگرچه مردی
کز صد غم من یکی نخوردی
ما را که ز خوی خود ملال است
با خوی تو ساختن محال است
چون آهن اگر حمول گردی
زآهِ چو منی ملول گردی
بگذار مرا در این خرابی
کز من دم همدمی نیابی

راهی که من می‌روم، راه پرخطری است و صلاح تو در

این است که باز گردی و به‌راه خود بروی. تو گرچه دعوی عشق داری، ولی از درد و غمی که در این راه وجود دارد، بی‌خبری. حضور من هیچ نفعی برای تو ندارد. وجود تو هم میخ دیگری است که بر اندام من فرو خـواهـد رفت. مـن آوارهٔ کوه و بیابانم و در خرابه‌ها منزل دارم. چیزی نـدارم که با آن تو را مهمان کنم. تو اگـر بـرگ و نـوایـی داری، بسم‌اللّه، هرچه داری جلو بیاور. به‌علاوه، تو در فکر نجاتی و من به‌رهایی تن می‌اندیشم؛ من بند قبا بـاز مـی‌کنم تـا آسوده بنشینم و تو کمر به‌کار می‌بندی؛ من بـار از دوش می‌اندازم و ترک آشنایی می‌کنم و تو در آرزوی دوسـتان تازه هستی؛ من مجنونم و تو عاقلی. همنشینی تو و من چه سودی دارد؟»

سلام با چشم و گوش باز به‌سخنان مجنون گوش کرد ولی پندهای او را نپذیرفت. چون مجنون از سخن گفتن باز ایستاد، جوان گفت: «تو را به‌عظمت خدای بزرگ سـوگند می‌دهم، کوشش مکن آب زلال را از تشنه‌ای دریغ داری. اجازه بده منِ نیازمند نزد تو بمانم.»

حرفهای سلام در مجنون اثر کرد و گفت: «امتحان کن، ببین می‌توانی از عهدهٔ این زندگی برمی‌آیی یا نه؟»

سلام سپاس گفت و با رضایت، بار و بنهِ خویش را از شتر بر زمـین گـذاشت. سـفرهٔ خـود گشـود و مـجنون را

به‌خوردن نان و حلوا دعوت کرد و گفت: «گرچه شنیده‌ام در خوردن امساک می‌کنی، ولی خوردن برای نیروی تن ضروری است. بر سفرهٔ من بیا تا با هم نانی بخوریم و پیمان دوستی و برادری ببندیم.»

مجنون نپذیرفت و گفت: «من ماههاست که غذا نمی‌خورم و میل غذا خوردن را در خود از بین برده‌ام. کسی نیروی خود را از نان و حلوا به‌دست می‌آورد که رغبت خوردن داشته باشد. من که به‌خواهشهای نفس حیوانی آلوده نیستم، از نخوردن هلاک نمی‌شوم.»

سلام تعجب کرد. بعد از آن، ساعتها و روزها در این فکر بود. او می‌دید که مجنون نه غذایی می‌خورد و نه می‌خوابد. سلام گفت: «این همه بی‌قراری برای چیست؟ من نیز مثل تو پای بسته و دلخسته‌ام، اما به‌فضل و عنایت خدا از چنان غم طاقت‌فرسایی رهایی یافته‌ام. تو نیز اگر صبوری پیشه کنی، آرام خواهی گرفت.»

پندهای سلام در مجنون اثر نکرد و او را جری‌تر ساخت و با تندی به‌سلام گفت: «تو گمان می‌کنی، با یک شیفتهٔ هواپرست روبه‌رو هستی؟ عشقی که من دارم، آن‌چنان شکوهمند است که به‌خاطر شکوه و عظمت آن، شرم و حیا را زیر پا نگذاشته‌ام، از شهوات خاکی پاک هستم و بازار هواهای نفسانی را درهم شکسته و یک

لحظه به‌نفس خود مجال خودنمایی نداده‌ام. سراسر وجود من در عشق خلاصه شده و دیگر «منی» به‌جای نمانده است که تو اندرزش بدهی و پندش بگویی. آنچه برجای مانده است همه «یار» است و «معشوق.»

عشق است خلاصهٔ وجودم
عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه
من رخت کشیدم از میانه
با هستی من که در شمار است
من نیستم، آنچه هست یار است
کم گردد عشق من در این غم
گر انجم آسمان شود کم
عشق از دل من توان ستردن
گر ریگ زمین توان شمردن

اگر ستارگان از آسمان محو شوند، عشق من هم از میان خواهد رفت. اگر ریگ زمین را بتوان شماره کرد، میزان عشق را در دل من هم می‌توان سنجید. حال که با من هم‌صحبت شده‌ای و به‌خلوت من راه یافته‌ای، زبان از عیبجویی کوتاه کن. به‌جای من در خود بنگر و از طعن و سرزنش بیهوده درگذر. سخن سرد، دوستی را نابود می‌کند. هر دوستی‌ای تا وقتی سالم است که در آن زبانی به‌آزار آلوده نشود.»



سلام که شرمسار شده بود، دانست که دیگر نباید با او از این مقولات سخن بگوید. او چند روزی نزد مجنون ماند. کم‌کم سفره‌اش خالی شد، نه جای خواب داشت و نه چیزی برای خوردن. ناچار تصمیم به‌بازگشت گرفت. با مجنون وداع کرد و دانست که او در صبر و بردباری و صحرانشینی یگانه است.

در راه بازگشت به‌بغداد، سلام به‌هر منزلی که می‌رسید شعری از مجنون برای دیگران می‌خواند و چون شنوندگان از بلندی کلام و زیبایی آن متعجب می‌شدند، او می‌گفت: «آیا باز هم فکر می‌کنید که سرایندهٔ این سخنهای نغز، دیوانه است؟ اگر او چون دیوانگان، آداب و رسوم این جهان را از یاد برده، همه از آن جهت است که پیشاپیش از بی‌ارزشی دنیا و فانی بودن آن آگاه شده است. او همهٔ اوقاتش را در سفر می‌گذراند تا در وقت مردن به‌راحتی از این دنیا رخت بربندد. او معشوقه‌ای چون لیلی را بهانه قرار داده است تا طبع خویش را از آلودگیها پاک نگه دارد. حالِ او همچون حالِ آن عاشق توانایی است که به‌آسانی به‌کوی معشوق راه داشت، لیکن سی سال خود را ناکام باقی گذاشت.»

دیگران علت این کار را پرسیدند. سلام جواب داد: «آیا کامجویی یک ساعته بهتر است، یا نشاط عاشقانهٔ ابدی؟»

سلام هر بار که در بزرگواری مجنون سخن مـی‌گفت، اضافه می‌کرد: «اگر از آن شراب عشق پاک، جرعه‌ای به‌من می‌دادند از دو جهان یک گام بیرون مـی‌گذاشـتم و بـه‌آن سوی عرش می‌رسیدم، به‌عالم بالا.»

۱۹

مرگ
ابن سلام شوهر لیلی



لیلی که چراغ دلبران بود
رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری
از حلقه به گرد او حصاری
گرچه گهری گرانبها بود
چون مه به‌دهان اژدها بود

لیلی که در میان زنان آن زمان چون چراغی می‌درخشید، در حصار خانهٔ ابن سلام چون گنجی پنهان بود و با آن همه زیبایی، جز غم و اندوه از زندگی بهره‌ای نمی‌برد. روحش افسرده و دلش تنگ بود.

ابن سلام، حرمت حضور لیلی را در خانه‌اش نگه می‌داشت. با آنکه لیلی نسبت به‌او بی‌اعتنا بود، ولی هیچ‌گاه پردهٔ احترام را میان خود و لیلی ندرید و همواره با او به‌ملایمت و نرمی رفتار کرد.

لیلی هم چاره‌ای جز حفظ ظاهر و هم‌صحبتی با



ابن‌سلام نداشت. در غیبت ابن سلام گریه می‌کرد و زمانی که او به‌خانه برمی‌گشت، صورت خود را می‌شست تا اثر گریه‌اش از بین برود. این کار، برای آن بود که لیلی سعی داشت وقار خود و بزرگی نام و موقعیت ابن سلام را حفظ کند و در برابر خویشان شرمگین نشود.

اما گویی روزگار سر مدارا و سازگاری با لیلی نداشت و عاقبت آنچه قضاوقدر بود آشکار شد. ابن سلام از شدت غم و اندوه بیمار شد و در عین توانایی و اوج جوانی، سلامت خود را از دست داد. گرمای تب به‌مغز او اثر کرد و مجبور به‌خوابیدن در بستر گردید. ابن سلام در بستر بیماری و در حالی که از شدت تب می‌سوخت، با خود اندیشید: «هر کس پا به‌این جهان نهاده، مقصود و منظوری در میان بوده است. هر موجودی سرنوشتی دارد. تقدیر و تدبیر چون دو روی یک ورق کاغذ است. تدبیر صفحه‌ای است که نویسنده با قلم خود می‌نویسد، لیکن هیچ نویسنده‌ای نمی‌داند که آیا آنچه بر آن سوی ورق با قلم تقدیر نوشته شده، با نوشتهٔ او منطبق است یا نه؟»

و گاهی نیز زیر لب می‌گفت: «چه بسیار وقتهایی که ظاهراً گرسنگی به‌تو فشار می‌آورد و تو را سست و بی‌رمق می‌سازد، در حالی که در باطن امر، تندرستی تو را تضمین می‌کند.»

ابن سلام به‌یاد می‌آورد که خود با چه قدرتی، همهٔ خواستگاران لیلی را از میدان به‌در کرده‌بود و چه افتخاری می‌کرد که پدر لیلی جواب مثبت به‌او داده بود، ولی حالا ناتوان و بیمار در بستر افتاده بود. طبیب، بیماری او را صعب‌العلاج تشخیص داده بود، ولی تمام تلاش خود را به‌کار بست تا سلامتی را به‌او بازگرداند.

بیمار، چون اندکی بهبود یافت و تن لاغرش کمی فربه شد از آنچه طبیب او را منع کرده بود پرهیز نکرد. طبیب گفته بود: «پرهیز برای درد، بهترین داروست. محافظت از گنج وجود در هنگام صحت، سلامتی را باثبات‌تر می‌کند و در وقت ناخوشی، بیمار را غالباً نجات می‌بخشد.»

اما ابن سلام، گفته‌های طبیب را با سهل‌انگاری از یاد برد، تا اینکه دوباره تب به‌وجودش بازگشت و بیماری یک بار دیگر به‌تن ناتوانش رخنه کرد. بدنی که با اولین حملهٔ بیماری از پای درآمده بود، با حملهٔ دوم، مثل دیواری بود که بر اثر زلزلهٔ اول شکسته شود و زلزلهٔ دوم آن را فرو ریزد.

ابن سلام دو سه روزی با رنجوری و درد دست به‌گریبان بود و سپس چون فانوسی که در برابر تندباد قرار گیرد خاموش شد و ناکام جهان را ترک گفت. جانِ ابن‌سلام از شکنجهٔ این دنیا آزاد گشت.



مرگ ابن سلام گرچه راه وصال لیلی با مجنون را هموار کرده بود، امّا لیلی سخت متأثر و سوگوار بود، زیرا خود بهتر از هر کس دیگر می‌دانست که شوهر ناکامش چقدر مظلوم واقع شده بود و تا چه حد مراعات حال او را کرده و در برابرش صبوری به‌خرج داده بود. روزی که ابن سلام مُرد، لیلی در همان حال که شیون می‌کرد، با خود اندیشید: «دنیا همین است و بیش از این نیست. آن وقت تو به‌روز سیاه نشسته‌ای و شب و روز ناله می‌کنی؟ عمر اگر صد و حتی هزار سال هم باشد، عاقبت از دست دو مرغ گستاخ شب و روز که خرمن آن را دانه‌دانه برمی‌چینند، در امان نیست.»

با مرگ شوهر، لیلی بهانه‌ای برای گریستن و فغان کردن به‌دست آورده بود.در ظاهر با صدای بلند و به‌خاطر مرگ شوهر گریه می‌کرد، ولی در نهان مجنون را مدّ نظر داشت.

می‌کرد ز بهر شوی فریاد
و آورده نهفته دوست را یاد
اشک از پی دوست دانه می‌کرد
شوی شده را بهانه می‌کرد
شویش ز برونِ پوست بودی
مغزش همه دوست دوست بودی

از طرف دیگر، وقتی زید از مرگ ابن سلام آگاه شد،

چون باد به‌نزد مجنون رفت و او را از این واقعه باخبر کرد. زید این بار انگیزهٔ عجیبی داشت. او به‌دلیل آنکه خود زمانی عاشق بود، شتابی جنون‌آمیز برای این کار پیدا کرده بود. انگار می‌خواست چون پیکی مجنون را به‌خانهٔ لیلی راهنمایی کند و می‌پنداشت که خلق بر او آفرین خواهند گفت.

این بار نیز مجنون را چون دفعات قبل بر خاک افتاده دید. از میان ددان گذشت و بر او بانگ زد: «برخیز که آن راهزن کامروایی که راه را بر تو بسته بود، از این جهان رفت. دیگر از نام و ننگ او رسته‌ای. ابن سلام مرد و عمرش را به‌تو داد.»

مجنون با شنیدن این خبر از جای پرید. لحظاتی چند، در چهرهٔ زید خیره ماند. انگار نمی‌توانست آنچه را شنیده است، باور کند. چند دقیقه‌ای گذشت تا فکر و خیال مجنون پیش ابن سلام و مرگ او رفت و احساس کرد که هیچ نمی‌داند و هیچ نمی‌فهمد. از یک طرف رقیبش از میان رفته و لیلی آزاد شده بود، و از طرف دیگر مرگ ابن سلام را مرگ خود می‌پنداشت. نفس او می‌خواست که بر مرگ ابن سلام بخندد، لیکن عقلش حکم می‌کرد که به‌خاطر آن بگرید.

وقتی این گردش و چرخش عقل و نفس آرام گرفت،



رو به‌زید کرد و گفت: «ای زید، تو در راه عشق من بسیار زحمت کشیدی و دردسر زیادی را تحمل کردی. ولی امروز خبر مرگ رقیب خاری بود که در قلب من نشاندی. این خار رشتهٔ محبت مرا با تو گسست. دیگر نمی‌توانم آن رشته را با تو گره بزنم.»

زید که می‌پنداشت هیچ‌گاه به‌قدر آن روز برای مجنون پیک خوش‌خبر نبوده است، با حیرت سؤال کرد: «مگر چه خطایی از من سر زده است؟»

مجنون با سرزنش و درشتی گفت: «وقتی خبر مرگ ابن سلام را دادی، اضافه کردی که او عمرش را به‌تو داد، چرا نگفتی عمرش را به‌لیلی داد؟»

زید گفت: «از آنچه گفتم مقصود و منظوری نداشتم. خواستم حال تو را مراعات کرده باشم.»

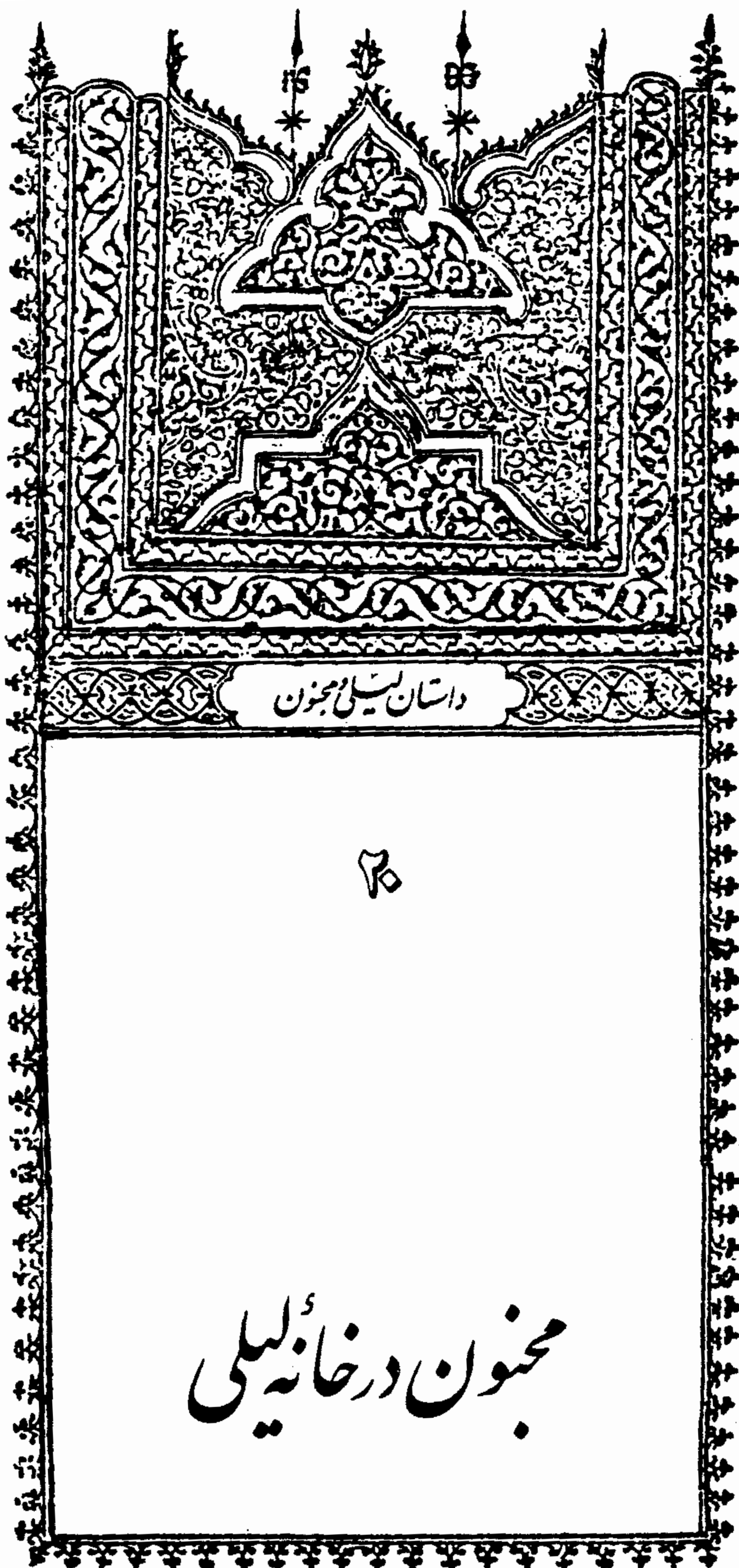
زید ادامه داد: «در میان قوم عرب کسی نیست که نشنیده باشد و نداند که تو یک روز از شکارگاهی می‌گذشتی، در جایی دیدی که روی درختی نام تو و لیلی را کنار یکدیگر حک کرده‌اند. تو با ناخن نام لیلی را تراشیدی و محو کردی و تنها نام خودت باقی ماند. همراهانت سؤال کردند: این چه کار است؟ و تو پاسخ دادی: چون عاشق را بکاوند، معشوق از او برون خواهد تراوید. یک نام و یک نشان از ما دو تن کافی است.

پرسیدند: «چرا نام لیلی را از میان بردی، نه نام خود را؟ و تو گفتی: در چشم من بهتر آن است که لیلی مغز باشد و من پوست. من مغز را در میان گیرم و نگاه دارم.

آن روز که از سر یگانگی، از آن دو نـام یکـی را کـم کردی، هر عاشقی نظیر من این حکایت را شنید و آموخت که فرقی میان عاشق و معشوق نیست. در جایی که عشق مطرح باشد، من و تو در کار نیست. امروز هم که من گفتم بقای عمر تو باشد، لیلی را درون تو می‌دیدم.»

مجنون از سخنان سنجیدهٔ زید خوشش آمـد. او را در آغوش گرفت و با احترام در کنار خود نشاند و گفت: «چه خوش گفتی و چه پاسخ شایسته‌ای دادی! تنها یک همدرد می‌تواند این گونه سخن بگوید.»

زید، خوشحال، هفته‌ای را کنار مجنون مـاند و چـون ندیمی در کنار او بود. آنگاه به‌سوی خانهٔ خود روان شد.



داستان لیلی و مجنون
۲۰
مجنون در خانهٔ لیلی



بعد از مرگ ابن سلام، به‌رسم عرب، لیلی به‌مدت دو سال در به‌روی خود بست و در ماتم شوهر به‌سوگ نشست. بعد از آن، قفل بر درِ خانه زد و خود به‌خانهٔ پدر رفت. دیگر از قید شوهر و نیز از بند سوگ او رسته و آزاد بود. شکیبایی ضرورتی نداشت، بی‌هیچ بیمی از مادر و پدر راز خویش را فاش کرد و غم عشق را بر همگان عیان نمود. غمگین و شرمنده در کوی و برزن رفت و آمد داشت و همه جا در جستجوی مجنون بود و به‌هر کس پیام می‌داد تا به‌مجنون برساند.

یک شب، وقتی رشته‌های ستارگان چون آویزه‌هایی از دُرّ و گوهر از آسمان آویزان شدند، لیلی در خلوت خویش بیدار بود و تنها چراغی در کنارش بود که نور می‌پاشید و سوسو می‌زد. او در ظاهر خطاب به‌چراغ شکوه می‌کرد، اما



در باطن به‌درگاه خدا می‌نالید:

«من مانده در این شب جهانسوز
بی‌روز مباد شب بدین روز
گر گردن مرغ را شکستند
آخر دم صبح را نبستند
یارب برسان بدان چراغم
کز آتش او رسید داغم

چرا این شب سیاه پایانی ندارد؟ چرا این شب روزی در پی ندارد؟ اگر خروس مرده است، دهان صبح را که نبسته‌اند، پس چرا نمی‌آید؟ و...»

آن شب تا صبح لیلی دعا کرد و لحظه‌ای خاموش نشد. چون صبح دمید و خورشید، آسمان را مطیع و فرمانبر خود کرد، لیلی به‌چاره‌جویی کار خویش، برای زید پیغام فرستاد که به‌حجرهٔ او درآید. چون زید به‌حجرهٔ لیلی آمد، به‌او گفت: «ای زید، حال وقت آن رسیده است که عشق ما به‌کمال خود راه یابد.»

بعد جامه‌ای به‌او داد و افزود: «برو مجنون را پیدا کن، این جامه را بر او بپوشان و او را به‌سرای من بیاور.»

زید برای یافتن مجنون بیرون رفت و پس از جستجوی بسیار او را در خانهٔ بی‌در و دروازه‌اش، مشغول دید. زید هیجان‌زده فریاد زد: «این بار برای تو مژدهٔ وصل آورده‌ام!

لیلی می‌خواهد که تو به‌سرای او بروی!»

مجنون نگاهی کرد و از عالم خیال بیرون آمد. از جای برخاست، لباسی را که لیلی فرستاده بود، بر دیده نهاد، بوسید و بعد آن را پوشید. رو به‌زید کرد و گفت: «ابتدا باید در چشمهٔ دوستی وضو بگیرم، آنگاه سوگ فراق را ترک کنم.»

مجنون و زید به‌راه افتادند. ددان و وحوش نیز همراه آنها می‌رفتند. چون به‌سرای لیلی رسیدند سپاه ددان حلقه‌وار گرداگرد خانه را گرفتند، به‌طوری که دیگر کسی جرئت نزدیک شدن به‌آن خانه را نداشت.

زید به‌درون خانه رفت و مژدهٔ آمدن مجنون را به‌لیلی داد. لیلی با شنیدن این بشارت، قامت راست کرد. او با ملایمت به‌استقبال مجنون شتافت و چون سبزه‌ای که زیر پای شمشاد قرار گیرد، خود را پیش پای آن مسافر آشنای غربت‌کشیده انداخت.

مجنون که دید جانش از تن بیرون آمده و کنار پایش بر زمین افتاده است، ناله‌ای برکشید و او نیز بر زمین افتاد. لیلی زنده بود لیکن دل و جان به‌مجنون سپرده بود، و مجنون جان نسپرده بود اما مردهٔ عشق معشوق بود. آنها صدای هیچ کس و هیچ چیز را نمی‌شنیدند.

تا نیمهٔ روز هر دو دلداده بی‌هوش بر زمین افتاده بودند



تا اینکه زید با گلاب و عنبر، چهرهٔ آن دو را تر و تازه کرد و آنها را به‌هوش آورد. وقتی به‌هوش آمدند، تا مدتی خاموش رو در روی یکدیگر نشستند. بعد لیلی با هزار شرم، مجنون را به‌سرای خود دعوت کرد.

لیلی و مجنون در فضای عاشقانه و پرعظمت سرای لیلی، چون دو شمع مقابل هم در یک طشت می‌سوختند.

تمام آن روز و سراسر شب، آن دو دلداده که هر دو عاشق و هر دو معشوق بودند، به‌همان وضع سرپا ماندند و ذرّه‌ذرّهٔ وجودشان از آب زلال پر شد تا سرانجام صبح دمید و نور وحدت را برایشان به‌ارمغان آورد. عشقشان از خواهشهای نفس پاک مانده بود.

مجنون چون به‌خود آمد، دید لیلی از سرای خود بیرون رفته است. پس، چشم به‌راه او نشست تا باز گردد و چون باز آمد، او را به‌حلقهٔ چشم خویش دعوت کرد تا پای بر مردمک آن گذارد و درون قلب او جای گیرد. آنگاه نگهبانیِ قلبش را خود به‌عهده گرفت و خاموش ماند.

لیلی گفت:

«تو بلبل باغ روزگاری
من با تو چوگل به‌سازگاری
امروز که هست روز پیوند
بر دُرج دهان نهاده‌ای بند

بلبل با حضور گل نغمه‌سرایی می‌کند و بی‌گل خاموش است. چرا در حضور من خاموشی؟»

مجنون دهانی را که از آن آتش عشق زبانه می‌کشید، گشود و در پاسخ گفت: «چنین خیال کن که من در این دهان، زبانی ندارم. گوینده، غریقی است در جستجو، و چون گمشدهٔ خویش را یافت، چیزی برای گفت‌وگو باقی نمی‌ماند. در این راه، تو یافتهٔ منی و در حضور تو من هیچم. هر نشانی که دارم و هر تأثیری که می‌گذارم، همه از تأثیر تو در من است. دیگر «منی» و «مجنونی» در میان نیست. تا نفس پلید دور نرود، حقیقت روح آدمی به‌انسان نزدیک نمی‌شود. افسوس که پیش از این خودم نمی‌توانستم مستقیم با تو تماس داشته باشم. ولی حالا که تو در کنار منی، رشتهٔ کار از دستم بیرون رفته است. اینک اگر همانند آتش از گرمای خود مرا بسوزانی، باز به‌تو می‌پیوندم و چون ماهی که از آب جدا نمی‌شود، از تو جدا نخواهم شد. چشمم تویی، گوشم تویی و این تویی که بر زبانم سخن جاری می‌سازی. همهٔ وجودم تویی. اینجا منی و تویی وجود ندارد. در مکتب عشق دوگانگی معنی ندارد.»

ناگهان مجنون خاموش شد. بیش از این طاقت ماندن در آنجا و گفتگویی را که به‌هلاکت او می‌انجامید، نداشت.



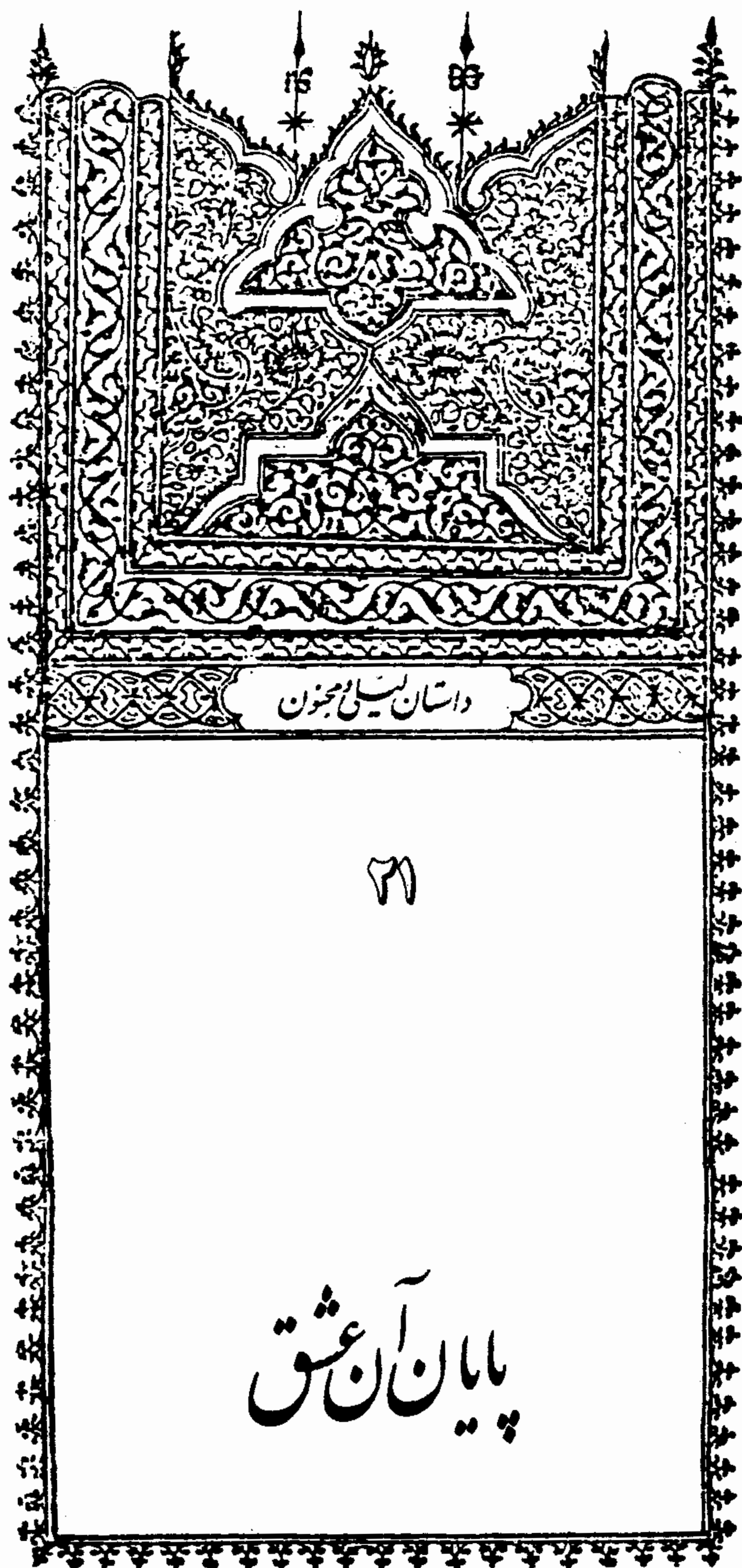
پس، نعره‌ای زد و شتابان راه دشت و صحرا در پیش گرفت.

زید به‌دنبال او می‌رفت و بر او آفرین می‌گفت:

«عشقی که ز عصمتش جدایی‌ست
آن عشق به‌شهوت هوایی‌ست
عشق آینهٔ بلند نور است
شهوت ز حساب عشق دور است
عشق‌غرضی بقا ندارد
کس عشق‌غرض روا ندارد
جز تو همه عاشقان که هستند
دور از تو همه غرض پرستند
عشق آن بوَد آن دگر کدام است
صدق این بوَد آن دگر حرام است
چون عشق به‌صدق ره نماید
یک خوبی دوست ده نماید

آفرین به‌حرمت عشق پاک تو. بر عقل واجب است تا در قبله‌گاهت نماز بگزارد. عشق اگر چون عشق تو پاک نباشد، آلوده به‌هوس و محکوم به‌فناست. حساب شهوت از حساب عشق جداست.»

مجنون دیگر آن مجنونی نبود که عاشق لیلی شده بود. جنون و دیوانگی او را ترک گفته و عارف به‌این معنا شده بود که یار در وجود خود اوست و او طی سالها آن را در وجود لیلی می‌جسته است.



۲۱

پایان آن عشق



پاییز جلوه‌ای از زمانه است، پندآموز و عبرت‌انگیز، رخسار زرد باغ و درختان توفان‌زده، برگ می‌ریزند تا بار خویش را سبک کنند. سرخی برگها که انگار خون شاخه‌ها را به‌رخساره آورده‌اند، شاخه‌ها که از ریختن برگها آبله‌گون شده‌اند، سبزه‌ها که به‌جای سبزی و شادابی، گردوغبار و افسردگی بر چهره دارند، همه و همه در چشم بصیرت‌آگاهان، خونین و اندوهگین می‌نماید و تداعی‌کنندهٔ زمستان عمر است.

در غوغای چنین پاییزی، گلستان وجود لیلی نیز زرد شد و طراوت خویش را از دست داد و بیماری به‌جان نازنین او افتاد و سرانجام چراغ فروزان جوانیش با وزش تندبادی بی‌رحم، خاموش شد.

در آخرین روزهای زندگی، در هجران جدیدی که لیلی



به‌آن مبتلا شده بود، درد فراق برایش سوزاننده‌تر شده بود. گویی آینه‌ای از درد، مقابل خود داشت؛ آینه‌ای که تصویر مصیبتهای او را نشان می‌داد. لیلی دیگر فهمیده بود که معشوق او مجنون، با صدها زنجیر، گرفتار عشق دیگری است. او در مسیر دیگری به‌سیر و سلوک مشغول است و دیگر به‌دیدار او نمی‌آید. یاد معشوق، بیماری او را ده برابر شدت بخشید و غم، بیشتر و بیشتر وجود او را خورد و کاهید تا کار به‌جایی رسید که از شدت تب و درد، یارای برخاستن از بستر را نداشت. پس، مادرِ خود را به‌بالین طلبید و راز دل به‌او گفت: «ای مادر مهربان، تدبیری بیندیش. زندگی من در عنفوان جوانی به‌آخر رسیده است. مسافری هستم که بار و بنه بسته‌ام و زمان سفرم به‌دیار دیگر نزدیک است. این دیگر عاشقی نیست، خون خوردن است. زندگی من در کنار این عشق، دیگر زندگی نیست، جان کندن تدریجی است. آن قدر در خفا غم خورده‌ام که دیگر گنجینه‌های وجودم لبریز شده و حال که مرگ به‌سراغم آمده است، می‌خواهم راز دلم را به‌تمامی گفته باشم:

خون می‌خورم این چه مهربانی‌ست؟
جان می‌کنم این چه زندگانی‌ست؟

کان لحظه که جان سپرده باشم
وز دوری دوست مرده باشم
سُرمه‌م ز غبار دوست درکش
نیلم ز نیاز دوست برکش
فرقم ز گلاب اشک ترکن
عطرم ز شمامهٔ جگرکن
بربند حنوطم از گُل زرد
کافور فشانم از دَم سرد
آراسته کن عروس‌وارم
بسپار به‌خاک پرده دارم

مادر جان، دست در گردنم بینداز و آگاه باش که اگر به‌آنچه می‌گویم، عمل نکنی خون من به‌گردن تـوست. در لحظهٔ جانسپاری من بدان که من تـنها بـه‌خاطر دوری از دوست می‌میرم و خواسته‌ام این است که پس از مرگ، مرا چون عروسان آرایش کنی. برای این کار شرطی دارم و آن شرط این است که سرمهٔ چشمانم از گرد راه دوست باشد و سرخی گونه‌هایم از خون گوسفندی که او بـرایـم قـربانی کند. با اشک چشم خود بـر فـرقم گـلاب بـریز و جگـر سوخته را به‌جای عطر بر بدنم بمال که بوی جگر سوخته در شامهٔ من آشناترین رایحه است. مرا با پیرایـه‌هایی کـه گفتم، زینت بخش و با همهٔ رازهایی که در دل دارم، در دل سیاه خاک دفن کن.»



لیلی چند لحظه‌ای از سوزش تب، خشکی حلق و شدت سرگیجه ساکت ماند و بعد ادامه داد:

«آوارهٔ من چو گردد آگاه
کآواره شدم من از وطن‌گاه
دانم که ز راه سوگواری
آید به‌سلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند
مه جوید، لیک خاک بیند
گو لیلی از این سرای دلگیر
آن لحظه که می‌برید زنجیر
در مهر تو تن به‌خاک می‌داد
بر یاد تو جان پاک می‌داد
در عاشقی تو صادقی کرد
جان در سر کار عاشقی کرد
وآن لحظه که در غم تو می‌مرد
غمهای تو را به‌توشه می‌برد
و امروز که در نقاب خاک است
هم در هَوَس تو دردناک است
چون منتظران در این گذرگاه
هست از قِبَل تو چشم بر راه

مادر جان، می‌دانم که آن عزیز آواره، با شنیدن خبر مرگ من، به‌سوگواری خواهد آمد و بر مزار من زاری خواهد کرد. او یار عزیزی است که از من نزد تو به‌یادگار

می‌ماند و تو به‌خاطر خدا از او دلجویی کن. قصّهٔ مرا برای او حکایت کن. بگو که لیلی آن لحظه که از سرای دلگیر این دنیا می‌رفت، از غم عشق تو بود که تن جوانش را به‌خاک سپرد و روح پاکش را آزاد کرد، ولی بدان که تا آخرین دم در عشق تو، صادق و پایدار باقی ماند. در این جهان جز غم عشق تو، چیزی در سر نداشت و در لحظهٔ مرگ نیز، با عشق تو زندگی را وداع گفت.»

لیلی که دیگر تاب حرف زدن نداشت، با آخرین قطرات اشک چشمانش را تر کرد. عضلات چهره‌اش آهنگ مرگ کرد و با ذکر نام خدا، سرش بر بالین افتاد و مرد.

این گفت و به‌گریه دیده ترکرد
آهنگ ولایتی دگرکرد
چون راز نهفته بر زبان راند
جانان طلبید و زود جان داد

مادر که جسد بی‌جان دختر جوانش را پیش چشم خود دید، گویی زمین زیر پایش لرزید. ماه و خورشید در مقابل چشمانش از هم پاشیدند. دست کرد و چارقد را از روی موهای سپیدش کشید و پاره کرد و در حسرت روی و موی فرزند دلبندش بر سر و روی کوفت و هر مرثیه‌ای که به‌یاد داشت، خواند، چندان که از صدای نالهٔ مادر،



آسمانها نیز نالیدند. مادر، طبق وصیت لیلی او را آراست و بدن چون گلش را با گلاب و عنبر معطر کرد و در میان شیون و زاری قبیله به‌خاک سپرد.

جمله عرب از فراق رویش
گشتند شکسته‌دل چو مویش
روضه‌ش که بهشت دوستان بود
گفتی که بهار و بوستان بود
خاکش ز شکوه و تابناکی
حاجتگه خلق شد ز پاکی

لیلی که روزی زمین به‌وجود او آراسته بود، به‌زیر خاک سیاه رفت و آرام گرفت. مادر در حلقهٔ انبوهی از مردم قوم و قبیله بر سر گور دختر اشک می‌ریخت و می‌گفت: «جهان مانند غولی است در لباس فرشته. این غول سرانجام همه را با خود می‌بَرَد. مرد آن باشد که قبل از مردن، خود را از چاه خاک و پلیدیها رهایی دهد. این آسمان، غرقه به‌خون رادمردان است. آسمان بی‌آنکه دهان داشته باشد، خون می‌خورد و جانها را به‌یغما می‌برد.»

پیرزن بی‌آنکه در اراده و اختیار خود باشد، اشک می‌ریخت و چون حکیمی که بخواهد فلسفهٔ حیات را بازگو کند، دردمندانه سخنانی بر لب جاری می‌کرد: «این آب کبود رنگ آسمان، همچون شورابه‌ای است که عروس

جوان مرا از تشنگی هلاک کرده و با خسّت و فرومایگی جرعه‌ای آب گوارا به‌او ننوشانده است.»

در میان اُفراد قبیله، آن که بیش از دیگران زاری می‌کرد و سر بر سنگ می‌کوبید، زید بود. بعد از مراسم، راه کوه و صحرا را در پیش گرفت تا خبر این داغ را به‌مجنون نیز برساند.

زید همان‌طور که نوحه می‌خواند و زاری می‌کرد، رفت و رفت تا به‌مجنون رسید. چون مجنون را دید، مهار از دستش رها شد و اشکش جاری گشت. مجنون با دیدن چهرهٔ غمزدهٔ زید، از او پرسید: «چه مصیبتی پیش آمده که رنگ به‌چهره نداری؟ چرا سیاه پوشیده‌ای؟»

گریهٔ زید شدت گرفت و بریده‌بریده گفت: «کار جهان دگرگون شده و بخت از ما روی گردانده است. مرگ از درِ آهنین آمد و لیلی را با خود برد.»

بارید به‌باغ ما تگرگی
وز گلبن ما نماند برگی
لیلی شد و رخت از این جهان برد
با داغ تو زیست، هم درآن مرد

ضربه چنان مهلک بود که مجنون لحظاتی چند، بی‌حرکت و خاموش ماند. او پیش از اینها، خبر مرگ پدر و مادر را شنیده بود؛ اما این خبر صاعقه‌ای بود که خرمن



هستی او را سوزاند و خاکستر کرد.

چون صاعقه‌خورده‌ای برافروخت
زآن برق هم اوفتاد، هم سوخت

زید پنداشت مجنون نیز مرده است. ولی ناگهان مجنون نعره‌کشان از جای برخاست، سر به‌آسمان بلند کرد و فریاد زد: «ای فلک، ای بی‌رحم، این چه مصیبتی است که بر من ناتوان و ضعیف روا داشتی؟ برای از پای درآوردن مور که به‌صاعقه نیاز نیست، کسی که به‌روی پشه تیغ نمی‌کشد.»

چون کوه به‌کوه دشت بر دشت
گریان و جزع‌کنان بسی گشت

مجنون نعره‌زنان می‌دوید و زید چون سایه‌ای به‌دنبالش می‌رفت. حتی وحوش هم می‌گریستند. کوه به‌کوه دشت به‌دشت، دلسوخته و گریان، دویدند و رفتند تا کنار تربت دوست رسیدند.

مجنون همچون مستی شوریده، سر خود را بر زمین کوفت، سنگ مزار لیلی را در آغوش کشید، موی کند و آشکارا و بی‌پرده گفت:

«کآوخ چه کنم؟ چه چاره سازم؟
کز درد چو شمع می‌گدازم
سروی ز چمن گزیدم آزاد
دست اجلش به‌باد بر داد

بشکفت بهاری از درختم
دردا که نگه نداشت بختم

من از درد دوری تو چون شمع آب می‌شوم و چاره‌ای برای این درد نمی‌یابم. تنها مایهٔ امید به‌زندگیم تو بودی که رفتی و اینک در دل خاک خفته‌ای. روزگار چون دزدی تو را از من ربود.»

مجنون لحظه‌ای سکوت کرد، بعد سر بر خاک گور گذاشت و چنین با لیلی درد دل کرد:

«گر دور شدی ز چشم رنجور
یک چشم زَد از دلم نه‌ای دور
گر نقش تو از میانه برخاست
اندوه تو جاودانه برخاست
رفتی تو از این خرابه رستی
در بزمگه ارم نشستی

ای غنچهٔ خزان‌رسیدهٔ من، ای آن که از این جهان رفتی بی‌آنکه در آن زندگی کرده باشی، از گزند خاک چونی و در ظلمت آن چه می‌کنی؟ در آن آشیان تاریک، چگونه خود را می‌آرایی و زیباییت در کدام چشم جلوه‌گر است؟ می‌دانی که جای گنج همیشه در قعر زمین بوده است. تو نیز گنجینهٔ گرانبهایی هستی که به‌جایگاه خود رفتی. با اینکه در آنجا تنهایی، ولی بدان که ماه هم در آسمان تنهاست.



سالهاست که من با یاد تو زنده‌ام. بدان که من هم به‌زودی به تو خواهم پیوست. تا آن روز، شب و روز بر گِرد خاکت طواف خواهم کرد تا بدانی که هنوز به‌عشقت وفادارم و در قلبم فقط مهر تو جاری است.

من نیز چو برگشایم این بند
آیم به‌تو بعدِ روزکی چند
جاوید بهشت جای بادت
جان در حرم خدای بادت»

مجنون از جای برخاست و تازه متوجه شد که جمعیت انبوهی از مردم، محو تماشای او هستند. آنها مجذوب آنچه او بر زبان می‌راند، گرداگردش حلقه زده بودند و وحوش که آن وضع و حال برایشان عجیب بود، به‌آن مردم آزاری نمی‌رساندند.

ناگهان مجنون از حلقهٔ مردم بیرون دوید و راه کوه و صحرا را در پیش گرفت. او می‌دوید و می‌گریست و نوحه می‌خواند. در مسیرش سنگی نمانده بود که از اشک خونبار او رنگ نگرفته باشد.

می‌داد به‌گریه ریگ را رنگ
می‌زد سری از دریغ، بر سنگ

پس از مرگ لیلی، دنیا در چشم مجنون تیره و تار بود. شب و روزش در کنار قبر او می‌گذشت. آن را می‌بوسید و می‌بویید و نوحه می‌خواند. تا زمانی که مجنون کنار مزار لیلی بود، از بیم درندگانی که با او بودند، هیچ کس جرئت نزدیک شدن به‌آن جایگاه را نداشت.

یک روز که مجنون تازه از کنار مزار لیلی بازگشته بود و در خیال خود سیر می‌کرد، صدایی شنید که به‌او سلام گفت. چشم باز کرد و جوانی را بالای سر خود دید. ابتدا او را نشناخت. سؤال کرد: «کیستی؟»

جوان سر فرود آورد و جواب داد: «من سلام بغدادی هستم و همهٔ افتخارم در زندگی، دوستی با توست. سال پیش، چند روزی در خدمت تو بودم. مرا به‌یاد می‌آوری؟»

ـ به‌یاد می‌آورم.

مجنون اشاره کرد که وحوش آرام گیرند. آنگاه به‌سلام گفت: «تو سال قبل با خاطری آزرده از پیش من رفتی. باز چرا بار دیگر رنج سفر بر خود هموار کرده‌ای؟»

سلام گفت: «در طلب دُرّ آمده‌ام. یک ماه است که در کوه و دشت آواره و سرگردانم. سال پیش از طبع بلند خود گنجینه‌ای به‌من بخشیدی که دست و دهان خالیم را پر کرد. حال باز به‌دنبال فراگیری غزلهایت آمده‌ام.»

مجنون به‌تلخی نالید، آه سردی برکشید وبه‌زاری گفت:

«دیگر آن دوران گذشت. روزگار چنان بر من سخت گرفته است که دیگر یارای شعر سرودن ندارم. یارم زیر خاک خفته است، چگونه می‌توانم شعر بگویم؟»

سلام بغدادی از شنیدن خبر مرگ لیلی زانویش سست شد. کنار مجنون نشست و مدتی بی‌آنکه سخنی بگوید، به‌تلخی زاری کرد و گریست.

بی‌قراری و نوحه‌خوانی مجنون در روح او آشوبی به‌پا کرده بود. دو سه ماهی کنار مجنون به‌دلجویی و غمخواری او باقی ماند. همراه مجنون به‌سر مزار لیلی می‌رفت و همپای او بر تربت یارش اشک می‌ریخت.

شرایط زندگی مجنون دشوار بود و نه تنها سلام بغدادی، بلکه هیچ کس دیگر هم تحمل آن را نداشت. یک روز سلام به‌مجنون گفت: «می‌دانی و می‌بینی که بی‌یار شدن تو در جهان، کشتی دل مرا هم در میان امواج انداخته است. اگر رخصت دهی، می‌روم و آنچه را در این مدت از خزانهٔ سینهٔ تو در ذهن سپرده‌ام، چون تحفه‌ای به‌بغداد می‌برم و همگان را به‌فیض می‌رسانم.»

مجنون با او وداع گفت و سلام از نزد وی رفت.

با رفتن سلام، تنهایی وحشتناک مجنون عیانتر شد. دنیا به‌حدی برایش تنگ شده بود که همچون گوری تاریک می‌نمود. باز هوای دیدار تربت یار کرد. کنار سنگ

گور زانو زد و آن را در آغوش کشید. رو به‌آسمان کرد و گفت:

«کای خالق هرچه آفریدی
سوگند به‌هر چه برگزیدی
کز محنت خویش وارهانم
در حضرت یار خود رسانم

ای آفرینندهٔ جهان هستی، تو را به‌بزرگان و برگزیدگانت سوگند می‌دهم که از بزرگی و کرم خویش، مرا از این همه درد و رنج آزاد کن. در آستان حضرت دوست قرارم ده و از این سخت‌جانی نجاتم بخش.»

مجنون این را گفت و دوباره سر بر سنگ مزار دوست گذاشت و قبر لیلی را در آغوش کشید و با ذکر کلمهٔ دوست که آخرین سخنش در زندگی بود، جان سپرد.

این گفت و نهاد بر زمین سر
وآن تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در برآورد
ای دوست بگفت و جان برآورد

ددان و وحوش، یکباره به‌خروش درآمدند. غریو فریاد آنها فضا را پر کرد و صدای آنها تا دوردستها رفت. روزهای بعد، گرچه از غوغا و فغان آنها اندکی کاسته شده بود، اما همچنان گرداگرد مجنون به‌نگهبانی و پاسداری



مشغول بودند. از ترس آن درندگان، خلق جرئت آمد و شد به‌مزار لیلی را نداشتند. می‌پنداشتند که آن غریب خسته به‌رسم خود بر مزار لیلی نوحه‌سرایی می‌کند. آنها نمی‌دانستند که وزش باد مرگ، روح مجنون را با خود برده و ضربه‌های افلاک، جز استخوان، چیزی از او باقی نگذاشته است.

وحوش، چند ماهی به‌نگهبانی از تن خاکی مجنون مشغول بودند. در مدت یک سال، بعضی از آنهادر همان مکان جان دادند و بعضی دیگر آنجا را ترک کردند. با پراکنده شده حیوانات ، راز آشکار شد. گذشت زمان مثل همیشه قفلها را گشود و طلسمها را شکست و حقیقت آشکار شد.

دیدند فتاده مهربانی
مغزش شده، مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش
از راه وفا شناختندش

خبر با سرعتی باورنکردنی، تا به‌اقصیٰ نقاط ملک عرب راه یافت. خویشان و یاران او، اهالی قبیلهٔ بنی‌عامر و همهٔ عاشقان به‌جایگاه مجنون آمدند. همه از سرِ درد می‌گریستند و جامه بر تن می‌دریدند. بزرگان قبیله، استخوانهای او را به‌مشک و کافور آغشتند و در میان گریه

و غوغای خلق، کنار گور لیلی به‌خاک سپردند.

شستند به‌آب دیده پاکش
دادند ز خاک هم به‌خاکش
پهلوگه دخمه را گشادند
در پهلوی لیلیش نهادند
خفتند به‌ناز تا قیامت
برخاست ز راهشان ملامت
بودند در این جهان به‌یک عهد
خفتند در آن جهان به‌یک مهد

لیلی و مجنون، رها از ملامت خلق تا قیامت، کنار یکدیگر قرار گرفتند و آرام شدند و مزار آنها قبله‌گاه جمله عاشقان راستین شد.

یا رب چو به‌احتراز و پاکی
رفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش و لطف یارشان کن
وآمرزش خود نثارشان کن
ما هم نزییم جاودانی
نوبت چو به‌ما رسد تو دانی

۳۵۰ تومان



موسسه انتشارات قدیانی

• تهران، صندوق پستی: ۱۷۹۳ ـ ۱۳۱۴۵
• فاکس: ۶۴۰۳۲۶۴
• تلفن: ۶۴۰۴۴۱۰ ـ ۶۴۱۴۱۸۴

از مجموعهٔ «گزینهٔ ادب پارسی»
منتشر شده است:

- گلستان شیخ شیراز سعدی
- بوستان شیخ شیراز سعدی
- غزلیات شیخ شیراز سعدی
- دیوان خواجه شمس‌الدین محمدحافظ شیرازی
- پنج قصهٔ گزیده از شاهنامهٔ فردوسی (نظم و نثر)
- دیوان پروین اعتصامی
- گزیدهٔ مثنوی معنوی
- گزیدهٔ غزلیات شمس
- کلیله و دمنه
- ترانه‌های باباطاهر
- ترانه‌های فایز
- لیلی و مجنون نظامی

و منتشر می‌شود:

- قصاید شیخ شیراز سعدی
- گزیدهٔ اشعار اقبال لاهوری

شابک ۹۶۴ـ۴۱۷ـ۰۳۶ـ۹
ISBN 964 - 417 - 036 - 9

گزینهٔ ادب پارسی ۱۳